جمله هستیها ز داد نیستی است

جمله هستیها ز داد نیستی است / نیستی را و بس تو در هستی مه ایست
باشد منشأ این نقوش و این صور / شد نشان آن باشان انگر
معنی بیچون بصورت شد عیان / عاشق معنی شو و صورت مدان
عاریت در صورت این حسن جمال / پس تو نیکو بر نگر جنبت بجال
چون ز راز اندودست خوبا در بشر / ورنه چون شد شاهد تو سیمبر
هست صورت آینه با حسن دوست / هرچه در صورت به بینی جمله اوست
پس مشو تو عاشق نقش صور / که مصور شد مصور خویش بگر
این صور مرآت حسن لایزال / اندر این آئینه تابان آن جمال
چشم صورت بین نبیند جز صور / چشم معنی برگشا و در نگر
آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است / آن خوشی کاید ز صورت آتش است
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند
آن بعد خوش که ز هستی وارهی / از حجاب آب و گل بیرون جهی
قطرهٔ جان را سپارانی ز خاک / میرسی اندر آن دریای پاک
همین شود خود راز اوصاف بشر / پاک شو زالایش هر خیر و شر
ورنه در صورت نمیباید خوشی / جز مگر زحمت وجود اندکشی

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
خوی بد اندر طبیعت چون نشست / موجب دوری سزای لعنت است
هست پیدا روی خوب و روی زشت / هست پنهان خوی خوب و خوی زشت
خوی پنهان اثرها آشکار / از اثرها خوی‌ها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان / میکند احوال و اقوالش بیان
آنچه مکنونست در اسرار او / میتوان دانست از گفتار او
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
گر نبودی گفت و گوی این زبان / کس ندانستی خبر ز اقلیم جان
گنج مخفی جان زبان او را کلید / چون گشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفتار زبان بشنو ز گوش / سر جان از راه گوش آمد بهوش
سر جان از راه گوش آمد پدید / این شنیدن میرسید آن پدید
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
چون شنیدی از زبان شرح و بیان / فهم کردی هست در تو گنج جان
گر گشاید جان ز زبان گوید بیان / گوش هم مفتاح گنج جان جان

المثنوی

وصل

۲

بشنوی با گوش جان اسرار هو / پرتو تابد بر تو انوار هو
هم بجانان میرسی از راه جان / آنزمان یابی نشان از بی‌نشان
چون یقین شد ذات پاک ذو الجلال / در یقین منزل مکن رو تا وصال
زانکه از علمت یقین شد در سخن / پیشگه جو در یقین منزل مکن
چون ترا آمد یقین از وصل یار / ای عجب در هجر چون داری قرار
با چنان حسن و جمال آن دلربا / خواندن از لطف با وصال و لقا
چون کند دعوت ترا آن ذو الکرم / باش چالاک و بکن از سر قدم
صبر چون داری تو در هجران یار / عیب و نقصانست عاشق را قرار
صبر عاشق گور معشوقش جداست / تو یقین دان بدترین عیبهاست
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / که بدی فارغ وی از اصلاح خویش
عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدائی صبر عیب آمد ورا
چونکه معشوقش بخواند با وصال / هست عاشق را وبال آندم وبال
پس مکن چون هیچ آگه شک و ریب / صبر بی معشوق عاشق راست عیب
مینداند عیب خود را هیچ کس / زان ندارد یک خود را هوس
عیب خود را مینداند احمقان / مو بمو بینند عیب این و آن

غافلند این خلق از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب همدیگر
عیبهای خویش را گر بنگری | عیبهای دیگران را نشمری
عیب خود بین و بکن از وی گذر | جهد کن تا عیب تو گردد هنر
آدمی چون پاک گردد از عیوب | می‌شود مرآت علام الغیوب
از نجس چون پاک شد جوی وجود | آب صافی شد روان از بحر جود
چون از آن دریا روانست آب جو | بی دریغ و بی جهت زو آب جو
بر لب جو نخل آب آن را بود | کور جوی آب نابینا بود
انبیا و اولیا چون جویهاست | آب شان از بحر آب کبریاست
عارفان برکرده زان جوها سبو | تشنگان را میرسانند آب جو
صورت عارف سبو معنیش آب | گر توی تشنه بخواه از او شتاب
چون مراد تشنه آبست از سبو | آب جو قانع مشو با نقش او
آب عرفان از سبوی عارفان | هین بنوشید ای گروه تشنگان
چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو رو آب جو
گر سبو از آب صافی شد تهی | عشقبازی با سبو شد ابلهی
رو سبوی خواه پر از آب صاف | چون بخوردی زآب او گشتی معاف

گر بیابی

٣

گر بیابی تو سبوی پر ز آب | آب او شوره است یا شیرین
هست صورت چون سبو اندیشه آب | آب اندیشه چو شورست رو متاب
هست صورتها تماشای بیشه‌ها | میرود در بیشه‌ها اندیشه‌ها
از یکی اندیشه که آید در درون | صد جهان گردد بیکدم سرنگون
هیچ خالی نیست یکدم بیشه‌ها | گونه گون آید رود اندیشه‌ها
گر پلنگ و شیر گر آهوی ناف | بر صدد شو نیست این بیشه گذاف
پس عجب بیشه است نفس آدمی | اندرو اندیشه‌ها گردد همی
در مثل چون جوی باشد این جسد | فکرها چون آبها نونو رسد
هردمی از عالم غیب ای استاد | میفرستد گونه گون تدبیرها
لیکن این تدبیر خود را پیش دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
او فرستد هر زمان تدبیرها | از کمان او جهد این تیرها
گرچه این تدبیرها آید از او | آن مدبر را تو هم از خویش جو
باش دایم بی ریا درگاه حق | تا گشاید در دلت اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی | گر نه در عهد اول تو شقی
از کدورات هواها پاک باش | در ره دین چابک و چالاک باش

گرد قفس در دکار او مپیچ هرچه آن نی کار حق هیچ هیچ
حق نمانی هرچه باشد ما سوا نیست تا با کمان کردد فنا
عمر را ضایع مکن در کار باش خواب غفلت را بهل بیدار باش
آینه دل را مجلا کن بعشق از همه عالم تبرا کن بعشق
از همه قید جهان میباش هو دامن افشان از غبار خواب خور
ز آب و گل شد جسم فانی را غذا شد غذای روح انوار خدا
قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست
پس مجو کن تو قوت حیوانی بهل قوت اصلی کن غذای جان و دل
جان و دل مرغان باغ لامکان در قفس محبوس در گوشه دکان
طوطیان عالم قدسند هان قند حکمت کن غذاشان هر زمان
جان و دل را حکمت و عرفان غذاست آن غذا را عارفان چون کاسهاست
یار عارف کاسه شیر و شکر کاسه زهرست یار بد گهر
دل ز نهر یاری غذائی میخورد دل ز زهر علمی صفائی میبرد
ای برادر بو العجب مرغیست دل چند روزی در قفس زین آب و گل
زین قفس آخر کند پرواز او تا فضائی لامکانی باز او

اندر این

اندر این تن جان چو دریا زیر کاه میکند با داجل که را تباه
جسم ما گویا که هست ابر سیاه در پس او گشته پنهان جان چو ماه
از پس کوه بدن آخر شتاب جان بر آید کوکب تابان آفتاب
مشرق خورشید چرخ فیرگون آفتاب ما ز مشرقها برون
آفتاب ما ضیای لایزال نیست این خورشید عالم بی زوال
جان گرو باشد حیات این بدن شد بقایش تا بدن فانی شدن
جان انسان که هست آن جان جان سرمدی و جاودانی ماند آن
ای که محبوسی تو اندر حبس تن جان تا میطلب بر تن متن
بند تن بگسل که لا یبقاست آن تا نمانی تو ز جان جاودان
پند من بشنو که تن بند تو هست کهنه بیرون کن کرت میل نویست
حظ تن کو هست ایشان قدر حیفست تا قانع شوی با این قدر
مانده محروم از لذات جان قانعی با لذت دنیا همان
لذت شهوت نصیب جسم خاک لذت وصلت سزای جان پاک
حظ تن هست خواب خورد قسم بدن آرزوی جان رسیدن تا وطن
شور شهوتها و لذتها بری تا بشهر لامکانی ره بری

٤

شهوتها و لذتها سنیست … هر که در شهوت فرو شد برنخاست
مانده در لذت دنیای دون … غافل از وصل نعیم ماهدون
گشت مانع لذت یک چند روز … از تماشای جمال جانفروز
حظ حیوانی بهل کز آدمی … چشم جان بگشاد با خود آدمی
لذت دنیای فانی چون فناست … نقد عمر از خرج شد اینجا هباست
ظلمت فانیست این ملک جهان … نیست جز انوار باقی لامکان
این جهان نیست چون هستان شده … وان جهان هست بس پنهان شده
نور چشم حس نبیند جز صور … چشم جان زاحسن جانان در نظر
هان کی افتاده از خود برون … صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان بگشاده از اندرون … چشم تن خود عکسها بیند برون
گرچه بیند چشم تن آن هست پوست … وانچه بیند چشم جان خود هست دوست
چون بیابد نور حس را نور هو … پس بنور او ببیند روی او
نور حق بر نور حس راکب شود … وانگهی جان سوی حق راغب شود
یا الهی تو بده آن نور را … چشم حس ما ز نورت برگشا
برگشا با نور پاکت چشم ما … هم بنور حق جمالت وانما

نوز ایمان

۵

نور ایمان هست از انوار هو … هر کی تابد شود گلشن نیکو
مؤمن از اسمای الله کریم … هست پس ایمان ز اوصاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر … آن از اسرار حق باشد خبیر
هادی آن دل شد الطاف حق … وصفهای او شود اوصاف حق
وصفهایش چونکه گشت از تن جدا … رفت در دریای اوصاف خدا
پس کسانی که از جهان بگذشته اند … لا نبیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق رسید اوصافشان … ذاتشان واصل بذات پاکشان
جسم ایشان بود مرآت خدا … بود تابان اندرو ذات خدا
جان ایشان بد ضیا زان آفتاب … آفتاب آمد ضیا را هم مآب
گر تو داری آرزوی بینشان … جان خود با جان ایشان برنشان
جان تو با جان ایشان چون رسد … بی گمان آنجان بحق واصل شود
روح خود را متصل کن ای فلان … زود با ارواح قدسی سالکان
متصل کن روح خود با روحشان … تا رسد روحت بوصل بینشان
گشته ایشان همچو مرغان صفات … عزم ایشان تا باقلیم حیات
اندر هوای وصل یار … نیست ایشان را دمی یکجا قرار

کاران خاص و عامه نصح و پند
که ببیرتید این جهان واهب و بند

هم بفعل و هم بقول این ناصحان
میکنند ارشاد با خلق جهان

پند فعل خلق را جذاب تر
که رسد در جان هر با گوش و کر

ناصح ار با قول گوید نصح و پند
فعلهای او چو افعال لوند

آنچه گوید مردمان زان زمان
فعلهای او همه برعکس آن

خلق بیند این چنین کردار او
میکنند اکراه از گفتار او

خود قلوب خلق این آخر زمان
میرمند از پندهای صالحان

گرم گردد کور دل چون بشنود
پند ناصح را ولیکن نگرود

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم

چون دلش کور است این گرمی نور
میرود زود او بماند سرد و کور

چشم دل چون کور باشد سر حق
چون دهد راز اسرار حق او را سبق

چشم سر گر کور باشد در جهان
جمله تصویرات از او باشد نهان

چشم دل گر کور باشد همچنان
هست تصویرات غیبی اش عیان

چشم سر بیند صور کوته دراز
چشم معنی در معانی گشته باز

این دراز و کوتهی چشم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست

اولیای

6

تو کنی اعزاز این فانی گذر
ماند اینجا این خزینه سیم و زر

خود خزینه در درون تو نهان
رو بجو باقی بماند او بجان

گنج اسرار خدا در ذات تست
گور هستی وارهی هستی درست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن گنج خداست
جای ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان
نیست فانی همچو شاهی جهان

شاهی شاه جهان در خاکدان
اولیا شاهان ملک لامکان

اولیا در بزم خاص ذوالجلال
سرخوش انند از می پاک و حلال

گشته ایشان را عیان اسرار غیب
اندر ایشان تافته انوار غیب

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

از ورای کفر و دین و صلح و جنگ
سائران در عالم بی بو و رنگ

اهل تن در عالم کون و فساد
با حیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخورد دایم ز خاک
مانده محروم از غذای جان پاک

چرب و شیرین میدهد تن را مدام
گشته نفس کافر خود را غلام

این جهان تن شد او را حجاب
زان جهان هرگز ندیده فتح باب

این جهان بی غلط انداز شد / جز بر آنکو ز شهوت باز شد
این نخواهد شدن آخر سقط / ترک او کن تا نیفتی در غلط
تن کند گر اهتدا از راه سداد / بشنوا کن راه دان اوستاد
پیروی کن رهرو استاد را / از غلط ور کرهی یابی رها
چون خود است راه سپر راه دان / در پی او رو بره تنها مران
تو مگو من یافتم گر راه راست / گشتم استا فضل او بر من بجاست
لحن بشنا کردی که با استاد خویش / همسری آغاز و آید به پیش
ای خنک آن را که باشد حق شناس / می‌کند کفران نعمت ناسپاس
هر که آموزد ترا علم و هنر / تو بنه بر خاک پایش روی و سر
چونکه علم آموختی استا شدی / ذوفنون و فاضل و دانا شدی
جهد کن حکمت بیاموز از حکیم / رو بشو جویای خضری چون کلیم
بگذر از بحث و جدال و قیل و قال / شو ندیم و درد و سوز وجد و حال
چند از این الفاظ و اشعار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
عقل خواهد گر بیاموزد فنون / عشق خواهد شورش و شوق و جنون
عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار / عشق خواهد عاقلان تار و مار

عاقلان

آب شیرین را ندیدی مرغ کور / دائما خوردی اگر کوری [illegible]
چون خورد او آب شیرین و زلال / ز آب شورش هیچ [illegible]
هر که خورد او نعمت خاص خدا / نعمت دنیا نخواهد [illegible]
باشد از دنیای دون او چشم سیر / گر چه باشد با[illegible]
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا حشمت [illegible]
دعوت حق را چو دیدند اولیا / پیش شان هیچ [illegible]
هر که یابد وصل خلاق ودود / چیست دنیا پیش او یک خاک بود
این جهان خود پر بلا و آفت است / اندر این محنت سرا کی راحت است
چیست احوال جهان تشویش و غم / نیست شهدی در جهان کز بیش سم
کی بود بی غم در اینجا گوشه / کی بود بی سم در اینجا توشه
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
هر که خلوتگاه حق باید رسید / از همه آفاق در راحت رسید
شاد آنکه همتش عالی بود / از تن و پیش جهان خالی بود
گر ببرهیزد ز نعمتهای دون / دام شیطان را همی گردد زبون
می‌شود صابر ز لذات جهان / وصل حق باشد مراد او همان

[…]ر باید امانت کمال | که زبا صبرست امان از زوال
[…]ن بیاید سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له
[…] از لذت جسم ثقیل | تا بیابی لذت وصل جلیل
[…]تی از خزی | جسم فانی را بعزت پروری
[…] در قفس زار و نزار | زاغ تن در باغ تا زان جیفه خوار
[…]درت جسم کثیف پر علل | باطنت روح لطیف لم یزل
ظاهرت در مانده در حبس مکان | باطن تو لامکان و بی نشان
تو مطهر اصل تو در لامکان | این دکان بربند بگشا آن دکان
این دکان فانی تبه آن دکان | اندر انجا کش تو گنج این دکان
این دکان نفس است در وی اوستار | آن دکان روح است انجا کیقبار
عقل و دل گردان در این هر دو دکان | گنج وحدت هست این هر دو دکان
اندر انجا هر چه باشد شد فنا | هین بکش اسباب را اندر بقا
تا نگردد در جنت تو شیطان دون | تا نگردی دام ملعون زبون
استعیذ الله من شیطا نه | قد هلکنا آه من طغیا نه
اندر این دکان هر آنچه باعث دیو | می ستاند میبرد با مکر و ریو

اندران

درطلب کامل شو چالاک باش | نکته دان و زیرک و دراک باش
دائما با نفس شیطان کن جهاد | از هر ارادات جهان نشو بی مراد
شو قرین محنت و رنج و الم | شو ندیم آه و افغان درد و غم
همره غم باش با محنت بساز | سیر طلب در سر کن چون عمر دراز
گر شوی در راه حق محو و فنا | میکنی عیش مخلد در بقا
رو بکن این هستی فانی تلف | هستی باقی بیابی در خلف
هستی خود را بکن زیر و زبر | هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمیداند خرد | گر فروشد فانی و باقی خرد
۸ عشق میداند چنین بازار را | غافلست عقل و خرد زین سرها
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی | میکشاید صد در از دیوانگی
گر شده دیوانه مرد عاقلی | زین حقایق کودنی و جاهلی
گشته‌اند اهل عقل این رازها | روشن است این عاشق دیوانه را
کار عقل این است بس کاندر جهان | باز دارد سود را او از زیان
هر چه اغراض سود دارد عاقلان | عاشقانرا سود از ان باشد زیان

هر چه بینی سود خود را میگریز / زهر نوش و آب حیوان بریز
زهر از عشق خدا در دو بلا / آب حیوان نفس را ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود / تا ابد در دو بلا درمان شود
پس چرا در دو بلا را عاشقان / دوست دارند از جان و جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو / در ره در دو بلا مردانه شو
هین مشو ایمن مکن خوف از خدا / چاک کن تو پرده ناموس را
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس رسوا باش فاش
ایمنی از خوف یا بی هوش دار / فخر خواهی بگذر از ناموس و عار
خوف کن از حق ز خود بیزار شو / عاشق رسوا شو بی عار شو
که شوی از خود برو پیری طلب / چون تو اعمائی عصا گیر طلب
بی عصا کس که بیابد راه کور / از عصا کش خود مبادا کور دور
شیخ باید ترا راه رشد / همت او دیو نفس را کشد
تا نیفکند نفس را ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن آن شیخ سخت / می شوی از همت او نیکبخت
پیر میجو در طریق مولوی / کوثر ساقی از شراب مثنوی

زان شراب

٩

زان شراب مستکند است وجه رب / زین طریق حق طلب کن فتح باب
شکر یزدان را که مست آن همیم / زین طریق عشق یگانه ایم
در طریق مولوی دیوانه ایم / سرخوش و سرمست از این میخانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
نرگس شیرین رسته ایم از باغ عشق / در دل ما هست درد داغ عشق
عاشق دیوانه و شوریده ایم / این طریق عشق از آن بگزیده ایم
عاشقان را خوشتر آید این طریق / جمله جان بازان عشقند این فریق
سرفرازانند در عشق خدا / فارغند از زرق و تقلید و ریا
بندگان حضرت سلطان عشق / خسروانند و همه شاهان عشق
صنع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
هین بیا این عاشقان را یار شو / از خسان مدعی بیزار شو
گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق / میر بابی گوی از میدان عشق
عاقلا رو دور شو با ما بیا / عاشقی هستی بیا صد مرحبا
عاقل از عاشقان بیگانه / عاشقی با عاشقان هم خانه
عاشقان هستند خاصان کرام / عاقلان هستند خامان عوام

طاعت عامه حجاب خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
طاعت عامه به تقلید و ریا   آن گناه است پیش خاصان خدا
وصلت عامه نه با عشق و ولاست   آن حجاب خاص درگاه خداست
نزد معبود آن عبادات عوام   کی بود همچون عبادات کرام
طاعت عامه بجهل و غفلت است   طاعت خاصان عیان و رؤیت است
ذکر و تسبیح ار نه با جان و دلست   لفظ بی معنات از لب نازکست
لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزه تون بود ای دوستان
میکند تقریر حب و اشتیاق   با زبان و در دلش بغض و نفاق
در زبان با دوستی میثاق و عهد   در دلش بر دشمنی سعی است و جهد
پس از آن رو نیست آن میثاق راست   در زبانت نیست اندر دل درست
در دلت بر راستی میثاق و عهد   در وفا آن هست همچون شیر و شهد
پس مجو از احمقان هرگز وفا   گر وفا جویی بجو از اهل صفا
نقض و میثاق و عهود از احمقیست   حفظ و ایمان و وفا کار تقیست
گر کنی تو حفظ ایمان و وفا   پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست   حفظ میباید نمیباید شکست

گر تو مشتاقی

گر تو مشتاقی بدیدار خدا   پس مشو تو نیست عهد و بی وفا
عهد را با جان و دل میکن نگاه   تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش   همچو دیگ از آتش عشقش بجوش
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
با جهاد و با ریاضت روز و شب   چابک و مردانه شو اندر طلب
با ریاضت صافی و پالوده شو   مقبل و شایسته و بستوده شو
در عمل با جان و دل مشغول شو   جهد کن در حضرتش مقبول شو
خویش را از جرم و هستی پاک شو   عزم درگاهش مکن ناشسته رو ۱۰
جست و جو کن عیب خود را مو بمو   جهد کن خود را ز هر عیبی بشو
ای خنک آن جای که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
از همه آلودگیها ساده شو   با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق   مانده در محبس هجر و فراق
در جدائی چون کنی صبر و قرار   نیست در تو آرزوی وصل یار
از تماشای چنین حسن و جمال   مانده اندر چه کاری حیف حال
سخت آید ترک این دار فنا   سخت ناید ترک دیدار خدا

ای که صحبت هست از دنیای دون　　صبر چون داری ز نعم الماهدون
کمترست از برگ کاهی این جهان　　هست چیزی پیش چشم عاشقان
در حقیقت این جهان هیچست هیچ　　دام شیطانست رو این را مپیچ
هین ببالا بر سپهر همچون هما　　تا نیفتی اندرین دام بلا
بر کشا پرواز کن ای باز جان　　کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت و اندیشه دار فنا　　کن رها شو طالب وصل خدا
هر چه اندیشیم برای فناست　　آنکه در اندیشه ناید آن خداست
چونکه در اندیشه ناید آن خدا　　شو برون از فکرت و اندیشه‌ها
زآینه دل گرد اندیشه بروب　　تا مجلا گردد و صافی و خوب
تا در آینه ببینی روی دوست　　که چو عالم جمله از آثار اوست
اهل دل بینند در مرآت دل　　پرتو انوار آن شمع چگل
شاه باقی در دل اهل دلست　　بی‌شک این را دل مقام و منزلست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند　　با جفای اهل دل جد میکنند
بهر آنست مسجد سجده‌گاه　　در دل اهل دلست منزل شاه
مسجد از بهر عبادت خانه　　دل شده معبود را کاشانه

ازبی‌جهان

۱۱

پس بجو تو در دل اهل دلان　　آنکه بیرونست از کون و مکان
تو مکن فکر از جهان آب و گل　　فکر کن تا چیست آن صحرای دل
باطلست فکری که باشد در جهان　　زان جهانست فکر و ذکر عارفان
فکر آن باشد که بکشاید رهی　　راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر این عالم چو این عالم فناست　　فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقانرا فکر در دنیاست بس　　اندرین غایت ایشانرا هوس
فکرشان هست احوال جهان　　این جهانست مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر مال و جاه　　نی ز بهر آنکه بکشایند راه
بهر آن کوشند با علم و هنر　　که فروشند این جهان با سیم و زر
علم تقلیدی بود بهر فروخت　　چون بیابد مشتری خوش برفروخت
علم خود را تو بجوی مشتری　　تا فروشی نعمت دنیا خری
گر فروشی علم را باری بیا　　با خدا بفروش الله اشترا
چند میکوشی که باشی ذوفنون　　چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز او عشق خداست　　گر نه عاشق همه علمت هباست
لفظ با معنات علم احمقان　　علمشان جسمست کاین را نیست جان

لفظ چون وکرست و معنی طایرست | جسم جوی و روح آب سایرست
وکر با بر غنت بی ابتر جو | می نبرزد هیچ روان را مجو
جسم بی جان لفظ بی معنی بهاست | جان و معنی گوهران بی بهاست
ای برادر تو عجایب معدنی | جان باقی مانده در حبس تنی
لیک تو از خود بغایت غافلی | نور سر باطن خود جاهلی
نفس و عقل و روح در تست ای ثبت | در تو یابی هرچه میخواهی بجست
نفس نمرودست عقل و جان خلیل | روح در عینست و عقل اندر دلیل
نفس نمرود آتشی دارد نهان | افکند اندر خلیل عقل جان
گر عنایت میکند پروردگار | عقل و جانت را نبود گلزار نار
ور عنایت را نگیرد اند خدا | پس بسوزد نفس و عقل و روح را
تو مطیع امر فرمان خدا | تا که یابی ز آتش نفست رها
گر از این آتش بفضلش وارهی | می شوی بیجا بجا بی سر سری
هست بیجا هرچه محدودست لات | کل شیء غیر وجه الله فناست
جسم محدودست جان را نیست حد | جسم فانی روح باقی و ابد
پس تو خود را چون ندیدی ای پسر | جسم بگذار در تو نیکوتر بنگر

۱۲

آینه دل را اگر دستی جلا | کی ببینی تو جمال روح را
کی شناسی در خود این اسرار را | کی بیابی در دل آن دلدار را
آینه دل را ز زنگار گناه | کرده چون نامه زشت سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
پیش بین خویش از کوری دل | کور کردی چشم دل زین آب و گل
چشم دل گر باز گشتی با جلا | تو بچشم دل بدیدی خویش را
گر بدیدی خویش را با چشم دل | هیچ دیدی این جهان آب و گل
حیف که ماندی بکوری در جهان | مانده محروم از لذات [illegible]ن
زان نیابی از عبادتها تو ذوق | زان نمی‌آید ترا از ذات شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیاست | طاعت عامه بتقلید و ریاست
ذوق طاعت را کجا یابند عام | ایستاده دیو در دلشان مدام
اشقیا مغلوب شیطان رجیم | اولیا محبوب رحمان و رحیم
بر ز ذوق و شوق مردان خدا | سر خوشان در دین پاک مصطفی
فارغند از جمله مردار و حرام | قسمشان پاک و حلال از هر عوام

گر شود عالم پر از خون مال مال	کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نکه دارد ورا از هر حرام	از حلال آید ورا رزق و طعام
رزق جسمش لقمهٔ پاک و حلال	رزق جانش لمعهٔ نور جلال
جسم عارف هم ز تبدیل خدا	جان شدست و نور حق او را غذا
مس او زر گشت از اکسیر حق	شیر حق شد شد غذااش شیر حق
بلکه او اکسیر گشت از داد حق	زر کند مس را هم از ایجاد حق
خدمت اکسیر کن مس وار تو	جور میکش ای دل از دلدار تو
خدمتش کن تا ترا زر کند	هم ترا در راه دین رهبر کند
تا تو هم در عالم اکسیری شود	طالبان را رهبر شد و پیری شود
همچو او جسم لطیفت جان شود	قطرهٔ تو قلزم و عمان شود
تا شود روح مصور جسم تو	هم حلال و پاک گردد قسم تو
ور تو انوار خدا گردد طعام	نور حق باشد غذای تو مدام
هر که وردی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد تا خورد او را حلال
هر غذای که خورد مرد خدا	نور حق گردد در او باشد غذا
او چو نورست آن غذا خود او شود	هر چه در نیکو رود نیکو شود

مرد حق را تا نکوئی تو بشر	او مبدل گشته است نیکو نگر
جمله اخلاقش شد اخلاق خدا	پاک شد ز آلایش حرص و هوا
شد دلش واسع ز احسان خدا	شد گشاده دست او اندر سخا
دل فراخان را بود دست فراخ	چشم کوران را عثار و سنگلاخ
اهل دنیا از خدا گشته است دور	زان جهت وا ماندست و چشم کور
وا نماند در سنگلاخ پر خطر	پای او لغزد زند بر سنگ سر
چون دلت تنگ است از جهل و عما	کی گشاید دست او اندر سخا
شد دلت خالی ز حب ذو الکمال	آرزوی تو همان ملک و مال
از سلیمان ماندی مهجور و دور	بهر دانه چند گردی همچو مور
تو چو موری بهر دانه میروی	هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه این دنیای دون باد و خاست	از سلیمان هم مرادات ذو العطاست
تو بدین پوشیدها دانه قانعی	غافل از حسن جمال صانعی
چند ای نادان از این حرص و هوا	چند باشی غافل از وصل و لقا
هین بخویش طالب و بیدار شو	زین جهان بی وفا بیزار شو
از عدم او ساخت این اسباب را	از سبب بگذر بجو تو باب را

آنکه میندازد سبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
نیست این اسباب دنیا برقرار — رو مسبب را طلب کن هوش دار
چون بدانستی که زو شد این سبب — رو بکن با جان و دل او را طلب
بلکه بردار در روی یار زمیان — تو شوی محو و بماند او همان
شد مبدل فرد تو با جهان او — جمله اوصاف تو شد اوصاف هو

چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش اعراض بگذر چون خلیل
چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو — ذات تو شد مضمحل در ذات او
چون گشایم من سر اسرار این — نیست دستوری که باشد پرده بان
شاهدی تو بر دهان قفلی بنه — وانکه ... در ... که مستور به

راز

عارفان

۱۴

عارفان گرچه که میدانند راز — کی کنند از ستر مخفی پرده باز
زر خسان آن رازها مستور به — آن نکهبانی ز شکرها دور به
گوش ایشان نیست اسرار جلال — گرچو سوسن صد زبان افتاد لال
راز سلطان را نمیگوید وزیر — بلکه دارد در دل و در جان ستیر
ور بگوید با چشم اسرار شاه — میکند شه خشم او را زین گناه
زین سبب اسرار حق را عارفان — میکنند از فهم نا اهلان نهان
نیست لایق عاشقان این جهان — که نمیفهمند راز عاشقان
این جهان و عاشقانش بی بقا — اهل آن عالم مبرا از فنا
این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع
این جهان و اهل این فانی شود — آن جهان و اهل آن ماند ابد
اهل این عالم چو هستند این چنین — سر حق گفتن بایشان شد غبین
گر بگویی راز را با این خسان — خود نمیفهمند کرد ضایع آن
گوش شان از حب مال و سیم و زر — از طمع ز اسرار حق کرد و کر
گوش ایشان چشم ایشان از طمع — کر و کور است هست بر دلشان طبع
گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع

از طمعها وز غرضها پاک شو
گوش سر بگشا و بشنو رازها
ای برادر گوش سر گوش خرست
گر تو خواهی بشنوی راز نهان
پنبه تقوی بگوش سر فشار
گوش سر بر بند از هزل و دروغ
جان ما را از کرم ای مستعان
این جهان بی وفای پر حیل
گر نگیری دست ما با لطف و جود
میکشد ما را عدو از مکرها
حق روح پر ضیای مصطفی
چون قضا آید شود تنگ این جهان
ای پدید آرنده هر دو جهان
گر نبشتی ای خدا سوء القضا
ما چو گوی پیش چوگان شهها

انچه من گویم بگوش جان شنو
نیست درخور گوش سر این رازها
زین سبب زاسرار ربانی کرست
پنبه غفلت برآری گوش جان
کر کن او را از دروغ و از فشار
تا ببینی شهر جان با فروغ
کن هدایت میکشانم تا شهر جان
میفریبد مان بمکر و باد غل
میبرد ما را بخود دیو حسود
لحن خواهنگ عونا ربنا
تو بگردان ای خدا سوء القضا
ور قضا حلوا شود رنج و دهان
از قضای بد تو ما را وارهان
قادری که محو گردانی ورا
تو ببر ما را بمیدان رضا

ار قضا را

١٥

گر قضا را تو بگردانی یقین
ما سوا پیش قضایت ای قباد
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
از قضای حق زحق یابی امان
با فغان و ناله و سوز و گداز
شو بامر حق بجان و دل مطیع
جهد کن خود را تو بشکن در فنا
در غم او اشکبار از دیدها
شاد از غم شو که غم دام لقاست
گر تو غمگینی یقین خرم شوی
هر چه بینی اندر این فانی جهان
هر چه اینجا شادیست آنجاست غم
عالم صورت دهی ویران خراب
ابلهست آنکه در این ده شد مقیم
ده مرو ده مرد را احمق کند

نیست ما را غیر تو یا رب معین
عاجزان چون گرد پیش تند باد
با قضای آسمان هیچند هیچ
پس بگو فریادرس ای مستعان
کن نیازی با خدای بی نیاز
تا بشیر لطف او باشی رضیع
بار با ضعفها بکش رنج و عنا
در غم او هست بس امیدها
اندر این ره سوی پستی ارتقاست
گر تو را افتاد بالا روی
اندر آن عالم ببینی عکس آن
هر چه اینجا راحتست آنجا الم
عالم معنیست شهر بی حساب
میخواهد سیر آن شهر عظیم
عقل را بی نور بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس / شیخ معنی هست شهری بی قیاس
احمقست انکو بود در ده مقیم / میخواهد شهر معمور و عظیم
صورت شیخی بگیرد بک طغا / تاج و خرقه باردا و با عصا
احمقی اورا در آن صورت چو دید / دست او گیرد شود اورا مرید
تو ز صورت بگذر و معنی بخواه / چونکه معنی نیست صورت شد تباه
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
چشم صورت جز که صورت ننگرد / چشم معنی برکن ای باخرد
صورتست دنیا و معنی آخرت / رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار / هیچکس را نیست در صورت قرار
عالم معنیست باقی و ابد / غافل انست که در آنجا بگرود
تو حریصی بر خیالات فنا / عاقبت محروم مانی ای فتا
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تنگ مرو آشفته تر
از حریصی اندر این کون و فساد / بر متاع فانی گشتی تو شاد
همدلا نند همچو تو نادان و کور / کارتان شد دانه چینی همچو مور
همدمست چون تو حریصی کور دل / هم تو و هم همدمت آخر خجل

او بنان

١٦

تو نگشتی یار نیک مرد خدا / محرمست چون تو لولو بی نوا
همدمت را وصفهای ناسزا / پر شده چون لانهٔ زنبور رها
روبها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش منشسته باشد چون جرس
ای پسر تو از چنین یاری ببر / همدمی جو عارف و دانا و حر
تا ترا او همچو خود دانا کند / وارهاند از عما بینا کند
همدم نادان ترا نادان کند / همدم محسن ترا احسان کند
تو بجز نیکان دمی همدم مباش / تو بجز عارف دمی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین / یاری نادان بدبخت مهین
هرچه بر مردم بلا افتادنست / این یقین دان گر خلاف عادتست
شد خلاف عادت و امر بعید / که کنی ناجنس یاری گر بر
از درخت بید کی چینی ثمر / رز نی خالی تو کی خانهٔ شکر
ای برادر یار بد چون بهمنست / خصلتش بی برگ و عریان کردنست
یار نیکو هست مانند بهار / چون رسید بار او رسی با برگ و بار
پس برو دانای پر نوری طلب / خدمت او کن با کرام و ادب
بنده یکره روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

می شنوی روشن دل از روشن دلی
گر شوی شاه جهان بی حاصلی

گر شوی در خدمت روشن دلان
روشنی یابی که نایه در بیان

همچو ایشان می کنی تا چشم جان
تا جهان بی نشان بینی عیان

همچو ایشان بر هوا غالب شوی
همچو ایشان با خدا طالب شوی

با گروه طالبان همراه باش
با دل و جان طالب الله باش

گفت حق کز فاسق و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه
چون ننالی و نگوئی ای اله

کن مرا آزاد از دام جهات
زودترم بنما جمال جان فزات

میطلب وصل لقای آن نگار
با انین گریهای زار زار

دوست دارد دوست آه و زار را
ناله و زاری خوش آید یار را

ای پسر با دردها یابی دوا
هست راحتها قرین رنجها

در تک دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس اهل دل با جاهلان
رسته گل با خارها در گلستان

در جامع گشته صف صف خاص و عام
اقتدا کرده همه با یک امام

در عبادتشان ولی فرق نهاست
یا صوابست اندرو یا خود خطاست

۱۷

ایستاده جمله اندر یک نماز
با تفاوت در درون

در مراتب برتر این خلق جهان
یک ز یک چون پایهای نردبان

دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی

یک ز یک بالاترست خلق جهان
در هنرها تا خدائی مستعان

هر یکی را داده حق یک گون طلب
هر یکی را ساخته یک گون سبب

خلق عالم جمله تا یا ز الف
هم بصورت هم بمعنی مختلف

هر یکی دارند یک گون آرزو
آرزوی بد بد و نیکو نکو

هر یکی در آرزوی بشتافت
عاقبت مطلوب خود هر یک بیافت

گر گران و گر شتابنده بود
آنکه جوینده است یابنده بود

میدهد حق بنده را زان طلب
باز بر وفق طلب سازد سبب

هم طلب زو هم سبب زو هم عطا
جمله زو اندر میان هیچیم ما

ای خنک آنرا که اندر جستجو
میکند خود را خدا مطلوب او

تو مبین خود را اگر میلت هست
جذبه آن ذو الکرم داده ست دست

ای برادر تو بهر حالی که باش
آرزو میکن جمال جانفزاش

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیر او را میطلب

او ناظر با فعال و صفات — شد همان او را نظر در عشق ذات
چونکه در دل عشق شمعی بر فروخت — هستی ظلمانیت جمله بسوخت
هر کرا عشقست معشوقست او — فعل و وصفش هر چه باشد باش او
هر دلی را که خدا آن عشق داد — اندر او اسرار غیبی بر گشاد
گرچه در حس هست او حس برون — ذوقهای معنوی در اندرون
چون ز حس بیرون نیاید آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی
هست از جسمها بیرون آن ذوقها — بلکه تصویرات غیبت از خدا
ور ز عشق حق دلت باشد تهی — ذوق محسوسات را در دل نهی
نیست در دل مر ترا الا هوا — آن هوا از ابلیس دان نی از خدا
آرزویت جز هوای نفس نیست — حاکم دل نفس گر دد گشتنیست
چون بیابد آلت و قدرت یقین — می شود بدتر ز شیطان لعین
نفس از آن در هات او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
چونکه نفست را نکشتی ای دنی — نیستی تو مرد کمتر از زنی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم — جاهلی گر خوانده استی پس علوم
چه تفاوت عالمی با زاهدی — چون نکردی خویش را با حق فدی

زهد تو هم

۱۸

زهد تو هم از برای نفس تست — آرزوی علم هم از نفس رست
پس پس افتی تو بدان علم و هنر — در معانی گرچه پیشی در صور
هر که کامل تر بود او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر
عاشقان را علم ربانیست علم — نی همان زین صورت فانیست علم
علمشان را علم عشق حق بار و ثمر — چون چنار و بید نی خالی شجر
چون نتیجه علم شد عز جهان — مبتنی عز عاشقان هیچ آن
شد نتیجه علم عاشق وصل دوست — در دو عالم خود همان مقصود اوست
عاشقان در لامکان کرده مکان — جسته بیرون از جهات و از زمان
لامکانی که در او نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل و حالت فنا — بی زمان و لامکان ملک بقا
شد کفی از موج بحر بانشان — جمله هستی گر زمانست گر مکان
عاشقان امواج آن دریای پاک — جسمشان از کف که هست آن خاک
چشم دل را برکن بیدار باش — محرم این بوالعجب اسرار باش
گر بخسبد تن چو شد بیدار دل — می شود از غیب پر انوار دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد بر کشاید صد بصر

چونکه شد بیدار دل کرد عیان / گنج مخفی کو بُد اندر دل نهان
جمله هستیها که در آب و گلست / عکس هستیهاست که اندر دلست
هست دل بحر محیط بی‌کران / می‌نگنجد هیچ در شرح و بیان
ای برادر بی‌نهایت عالمی / هست پنهان در وجود آدمی
هرچه خواهی گر بدست و گر نکو / هست در هستی تو از خود بجو
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را از خویش جست
نفس فرعون لعین موسیت جان / این دو خصم اندر وجود تو نهان
بلکه شیطان لعین و جبرئیل / احمد و بوجهل نمرود و خلیل
در وجود تست جمله خیر و شر / تو ز خود هستی ولیکن بی‌خبر
صورتت معنیت را گشته حجاب / صورتت ابرست و معنی آفتاب
گر تو خواهی دید خود را زین حواس / شو برون با خود شو و خود را شناس
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
گوش و هوشت شد حجاب گوش و هوش / جهد کن تا پرده برداری ز گوش
گوش سر را چند پنداری تو گوش / هوش چون از حق نشد نبود هوش
گوش و هوش معنوی خواه از خدا / تا شوی با باطن خود آشنا

در عبادت

19

در عبادت کوش با صدق و صفا / کن وفا مردانه در عهد خدا
بنده خوشتر چه باشد بندگی / در رضای خواجه‌اش افکندگی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
تو مبر با بی‌نیاز و کارساز / جز زخواری مینی عجز و نیاز
باش دایم با خضوع و با خشوع / در قیام و در سجود و در رکوع
هرچه بینی در جهان آزاد اوست / جمله موجودات از ایجاد اوست
هرچه بینی قدرتش را فکر کن / ذکر کن معبود را و شکر کن
تو بحبّ صنع چون قانع شوی / خوشتر آنکه عاشق صانع شوی
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
صانع باقیست معشوق ار بر / نیست از مصنوع فانیست مدد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه / چون بجوئی یابیش بی اشتباه
سعیها کن در ره علم و عمل / تا بیابی وصل آن شاه اجل
اولا علم و عمل مطلوب تست / که وسیله وصلت محبوب تست
چون بیابی وصلت محبوب را / احتیاجی نیست او مطلوب را
ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون رسیدند دولت وصل ولقا   پس نماند حاجت دلاله را
اول ابن الوقت بودی در طلب   صوفی بودی بتقوای و ادب
چون شدی صافی تو در بحر و صبر   ماند وقت آنجا دگرگون گشت حال
ماضی و مستقبل و حال آن زمان   گشت حالی که نیاید در بیان
کی شناسد اهل تن این حال را   روشنست این عاشق ابدال را
صوفی ابن الوقت باشد در شمار   لیک صافی فارغست از وقت حال
هین بیا تو طالب آن حال باش   مولوی شو عاشق ابدال باش
گر ازاین حال آگهی خواهی بیا   شاهدی عاشق شوریده را
من طلبکارم بدین حال عجب   بل دران حالم در این سعی و طلب
گر شوی ای یار صادق یار من   می شوی واقف بر این اسرار من
من طلبکار وصال دلبرم   بل ز جمله طالبان طالب ترم
هر کرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
گر تو ما را همدم و همره شوی   تو یقین دانکه ز خود گمره شوی
راه ما خود گمرهی از راههاست   راه ما به جاردی کانجا خداست
لیک این ره راه دانشمند نیست   جز ره بی خویش بی پیوند نیست

همره ما

همره ما همچو ما دیوانه ایست   از خود و از ما سوا بیگانه ایست
گرچه خواریم حقیر و پایمال   همت او هست عالی از جبال
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
همت عالی بود عشاق را   که نباشد صوفی رزاق را
که بگیرد او زهد و تقوای را شکار   بهر عز و اعتبار و اشتهار
۲۰ عزت نعمت به پیش عاشقان   هست پس چیز حقیر و مستهان
چیست تقوی بیخودی و عاشقی   در ره دین محمد صادقی
دست بستن از هوا و آرزو   تا گشاید دست عقل لطف هو
چونکه تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را
مرحبا ای شاهدی شوخ ما   عاشق مستی چها گوی چها
در تماشا آری برون از حجر عشق   میکشی کالای راز از شهر عشق
میکشی از آرش خانه مثنوی   گونه گونه نوت و پوت معنوی
این سماطت بیدریغ از خاص و عام   اندر آنجا هست هر کس را طعام
هر کرا آید از غنی و از گدا   منفتم باشد ز مهمانی ما
ناطق کامل چو خوانباشی بود   خوانش پر هر گونه آتشی بود

هین بیا افطار کن این اشتها | گر بقوت روح داری اشتها
این غذا ها هست قوت جان و دل | نفس و تن را شد غذا از آب و گل
هر کسی را میل و رغبت اشتها | هست یا قوتی که شد او را سزا
آدمی را میل و رغبت شد مهار | شد کشنده این مهاران کردگار
این مهارت میکند آن را خدا | که میسر کرده است اول ترا
میل و رغبت کان زمام آدمیست | جنبش آن زمام ایران غیبت
یا الهی از میان بردار شد | این مهار ما مکش الا بجود
تو بکش ما را ز لطفت ای خدا | اندر آن مجلس که هستند اولیا
ای دل دیوانه من جوش کن | باده از استغراق عشقش نوش کن
از شراب صافی بزم خدا | کاسه ها کن نوش نی بل طاسها
هین منه از دست جام این شراب | تا نباشی بی خود و مست و خراب
هیچ مستسقی که از این سیر نیست | بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست
چون ز عشق نوش کردی یک دو جام | جهد کن تا عیش تو گردد مدام
هیچ پایانی ندارد راه عشق | هست بس بی حد و غایت جاه عشق
هر مقامی که رسی پیش است راه | هر مراتب کایدت پیش است جاه

هین بیا

۲۱

هین بیا ای رهروی راه خدا | تو مکن یکدم قراری هیچ جا
دائما قطع منازل کن بعشق | قربت معشوق حاصل کن بعشق
با نهایت حضرت این بارگاه | صدر را بگذار صدر است راه
چه نشینی دور مانی ز راه رو | پیشتر رو و طالب الله شو
راه رو اندر ره عشق خدا | تا ز تو راضی شود آن بحر العطا
چون شود راضی شوی از غم خلاص | دست تو گیرد کشد تا بزم خاص
هم بنور خود کند پر چشمهات | میچشاند مر ترا آب حیات
جای بخشد دلت را از گداز | میکند پیدا بدر دل تو رازها
برد آنگه در نگیر با خداست | که شود پوشیدها را از حجب وارست
در دلت آن دم کشد پر رازها | که دلت خالی شود از ما سوا
با خدا شایسته و مقبل شوی | هم بفضل ایزدش فاضل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق | تا شوی از زمره ابرار حق
پر شوی از خود ز خود خالی شوی | هم [illegible] ابدالی شوی
گر کنی با ذوق و شوقش بندگی | باده [illegible] یابند که
چون نداری بندگی دولت دگر | میل نه هر از کجا رست خور شست

٤٫٤

عاقبت این بندگی شاهی شود / شاهی باقی بماند تا ابد
این عبادت دولت پاینده است / پادشاهست هر که حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار / تا که برداری تو دخل بی شمار
جهد کن تا مرد صاحب دل شوی / ساده و صافی ز آب و گل شوی
هر چه ظاهر اندرین آب و گلست / عکسهای آن اصلها اندر دلست
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوشی از دل حاصلست
پس برو تو خانهٔ دل پاک کن / آرزوها را بکن از بیخ و بن
پاک کن دل را ز زنگ ماسوا / تا شود آیینهٔ حسن جلا
از کدورات هوا دل را بروب / دور دار او را ز زنگار ذنوب
زنگ گیرد از گناه آینه است / تیره گردد او ز کبر و کینه است
تا نگردد دل ز علتها بری / این دعاها را بحضرت کی بری
هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال
کار تو هر لحظه عصیان و گناه / از گنه کاری شدستی دل سیاه
هشتهٔ فرمان رب العالمین / گشته تابع شیطان لعین
نیست از قهر خالق خوف و بیم / رو فتادی در پی دیو رجیم

نیست در تو آرزوی وصل دوست / آرزوی تو مراد آن عدوست
تو مشو مغرور از علم خدا / دیر گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
جرم ما از حد بشد ای مستعان / تو بده توفیق ما را وارهان
ای خطاها را سبب حلم تو بود / لطف خود را هم سبب کن ای ودود
هم بکن لطف و عنایت را سبب / جنت کن در جهت وجود و طلب
اندرین عالم سببها ساختست / در خیر و شر انداخته
این سببها را سببها لطف و قهر / لطف و قدرت اصل هر تریاق و زهر
هست بر اسباب اسباب دیگر / در سبب منگر بدان افکن نظر
هر که هست از لطف و قدرت آگها / پرده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بیند همان / آنکه جان دارد رود تا اصل آن
روح حیوانی حیات اهل تن / لذت این روح در حظ بدن
روح انسانی از این لذت جداست / لذت آن روح دایم از خداست
شد حیات تن ز جان و جان جان / از خدا دارد حیات جاودان
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از نور رحمان بود

حیف شد تن چون جدا ماند ز جان   جان حیوانست جان با جان جان
جان حیوانی برای خدمت است   بهر خدمت تن بجان چون آلت است
جانکه در خدمت کند تن را بکار   جان جان بخشد ز لطفش کردگار
جانکه شد در خدمت حق نابکار   صورتش حیوان در روز شمار
پس تو تن را دائما در کار کش   تا شود در راه خدمت بارکش
سر ببخشد شکر خواهد سجده ها   یا ببخشد شکر خواهد فوز ره
این تن تو هست ای جان جان   تا ترا خدمت کند در طلبت
نفس خربنده است عقلش حاکم است   چون مطیع امر نبود ظالم است
گر شود خربنده بر فرمان عقل   گردد از خربنده گی اش نفس نقل
او از آن خربندگی خرمی شود   مجد یابد بهر آخر می شود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست   تو مدارش دوست کو دون دنیست
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
دوست گیری نفس را عزت کنی   عاقبت زین دوستی نفرت کنی
دوستی با عقل کن گر عاقلی   دل بدلبر ده اگر صاحب دلی
گر تو ای عارف بدلبر دل بری   چون بدلبر دلبری تو دلبری

چون بری دل را بدلبر دلبر اوست   او برد دل را که در دل سرور اوست
دل که دلبر میبرد آنست دل   نیست دل گر مانده است در آب و گل
چون شما در دام این آب و گلند   کی شما صیاد سیمرغ دلند
اهل دل صیاد سیمرغ دلند   فارغ و آزاده زین آب و گلند
اهل دل سلطان جمله عالمند   در دو عالم شادمان و خرمند
اهل دل را کی شناسد اهل دل   کی شناسد آنکه هست از دل مقل
گر تو باشی اهل دل را همنشین   گر نه اهلی میدانی اش یقین
ای بسا شاهان میان احمقان   ظاهر و از خسیسان بس نهان
ای بسا معشوق کاید مات تخت   پیش بدبختی نداند عشق باخت
عارفان هستند معشوق لطیف   ای خنک آنکوست ابنا ظریف
گو تو هستی همنشین عارفان   کشف گردد بر تو اسرار نهان
گر شوی با اهل دنیا همنشین   همچو ایشان بس حقیری و مهین
گر کنی با عارفی کن اختلاط   که کشد پیش تو از عرفان بساط
یوسفی جو ز گرگان دور شو   با جمال یوسفی مسرور شو
جا نگر اندر وصف گرگان ماند او   چون ببیند روی یوسف را بگو

۲۳

گر بیابی یوسف صاحب جمال / یافتی سلطان مصر لایزال
گر شدی مقبول او گشتی عزیز / رو تو یوسف جو و از گرگان گریز
شد تن ما چاه زندان این جهان / از چه و زندان خدایا وا رهان
زین چه و زندان بکن ما را خلاص / کن عطا بر تخت عزت تاج خاص
تا کنیم از دل و جان شکرها / شکرها خوشتر ز نعمتها با
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
لذت نعمت دهد ذوق و صفا / لذت شکر آشنایی با خدا
وقت نعمت گر چه آید ذوقها / وقت شکر آیی بدرگاه خدا
تو شنو از نعمت حق با امید / شکر کن تا نعمت گردد مزید
یا الهی از کرم داریم امید / تو مکن از درگهت ما را بعید
مانده اندر ظلمت نومیدایم / کن ز انوارت منور ای کریم
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
الحذر از ظلمت جهل و عما / وا رهان ما را بنور هدی
گمرهانیم ای معین رهبر / دست ما گیر و کشان راه بر
کن هدایت ای خدا این راه را / که برفتند انبیا و اولیا

ای رهی کین راه مولانای ماست / میکشان ما را که هست آن راه راست
گر بگفت آن هادی راه رشاد / گوش تو در راه هدایت اوستاد
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
راه عشق حق ره صعبست و سخت / لیک آسان که آن سلطان سلوک
گر بخوانی تو کتاب مثنوی / می شود آسان ترا این ره روی
او دلیل و رهبر راه خداست / مینماید رهروان را راه راست
رهروان را اندر او بس پندها / گر پذیری میکشد بد بندها
گر تو هستی طالب وصل و لقا / گوش کن با گوش جان این
ای که نصح ناصحانرا بشنوی / فال به باشد هر جا میروی
گر پذیرفتی تو نصح ناصحان / یافتی از فال بد امن و امان
نصح ناصح را بجان و دل پذیر / تا نشوی بر نفس و بر شیطان
از کرم این ناصحان نیک خواه / دست تو گیرند و برندت براه
حقشان بشناس و نیکیشان بدان / کن قبول از جان و دل فرمانشان
دوستیها میکنند ایشان ترا / گر کنی تو دشمنی نبود روا
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

رراست
سخت
٢٤
نظمها
نوچیز
کنی

خوش نماید نصیحت بر لئیم　　می پذیرد وسوسه دیو رجیم
زانکه ناصح میکند منع از هوا　　دیو با شهوت کند لهو و بلاها
او بدین لذات فانی قانع است　　ناصحش از حظ شهوت مانع است
یافتند از عشق لذت عاشقان　　فارغند از حظ لذات جهان
از وجود خویش فانی گشته اند　　سود ایشان نیست الا از گزند
عاشقان را کار نبود با وجود　　عاشقان را هست بی سرمایه سود
عاشقان گویند در میدان عشق　　بیخودان اندر خم چوگان عشق
پاک گشتند از هوا و از هوس　　طالب دیدار معشوقند بس
روحشان مست الست از جام عشق　　مرغ دلشان رام اندر دام عشق
گشته با معشوق باقی آشنا　　کرده در دریای وحدت آشنا
گشته غواصان دریای فنا　　گشته شهبازان صحرای بقا
عاشقان اندر عدم خیمه زدند　　چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
بزم گاهی ساختند اندر عدم　　یافتند اندر عدم ملک قدم
[illegible] ناخوشتر آید این جهان　　اندر اینجا چند ایشان مکان
عز و جاه این جهانشان آرزوست　　این جهان را این خسان گشتند دوست

علم میخوانند

علم میخوانند بهر عز و جاه　　نی برای آنکه میبابند راه
علمشان قشر آرزوشان هم قشور　　علمشان زان نباشد فر نور
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب　　حافظ علمست آنکس نی حبیب
آن بود دانش که بیدارت کند　　زین جهان جیفه بیزارت کند
تا از این لذات فانی حر شوی　　با سرور عشق یزدان پر شوی
سرخوش و مست می وحدت شوی　　مستحق دولت و صلت شوی　　۲۵
پس چه گویی در حصول عز و جاه　　که شود روز اجل جمله تباه
این خودی را کن فدای آنخدا　　تا بیابی عز و جاه اندر بقا
چون فراموشی خودی یادت کند　　بنده گشتی آنکه آزادت کند
گر کنی خود را فراموش ای پسر　　در میان عاشقان شد مشتهر
گر شوی بنده بسلطان قدیم　　می شوی آزاد از نار جحیم
پس بکن رحلت از این فانی جهان　　رخت جان را کش در آن اقلیم جان
جانهای عاشقان چون قطرها　　غرق گشته اندر آن بحر صفا
خاک تو در فانیست ملک جهان　　سرمدی و باقیست اقلیم جان
جانشان از عددها فارغند　　غرقه دریائی بیچونند و چند

قطره جان غرق آن دریا شود / قطره اش دریای لا یفنا شود
باکه گویم در جهان یک مرد کو / عاشق شوریده پر درد کو
چون بگویم درد خود بی درد را / چون بگویم عشق حدید سرد را
تشنه گو که دهم آب زلال / بی نوائی گو که بیارم نوال
درد حاصل کن اگر خواهی دوا / شو فقیر و بی نوا گاید نوا
هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود
هرکه در عشق خدا پر درد شد / بی نوا و عاجز و رخ زرد شد
دائما در آتش هجر و فراق / می بسوزد از انتظار و اشتیاق
پر شده از آرزوی وصل یار / نیست او را لیک می یکجا قرار
بی خبر از خود شده مشغول دوست / هست او شایسته و مقبول دوست
خالق بیچون نگهبانش شود / جمله عالم مست و حیرانش شود
آنکه را اکنون خدا حافظ بود / مرغ و ماهی سر ورا حارس شود
چونکه عاشق گشت او را حق‌اش / جمله مخلوقات گردد عاشقش
پس بیا تو عاشق آن شاه باش / مقبل و مقتبل این درگاه باش
دل مده الا ورا که داد دل / تا شود آزاد از هوا آزاد دل

اوقتی

تو متاع و رخت اسباب جهان / در بیابان چون خس و خاشاک دان
هرچه از تو باوه گشت و شد زیان / تو غنیمت دان ز لطف مستعان
هرچه از تو باوه کرد از قضا / تو یقین دان که عزیمت از بلا
هرچه از اسباب و مالت شد تلف / تو رضا ده شکر کن کاید خلف
چون نخواهد ماند با تو این متاع / چه کشی از بهر این رنج و صداع
گر گشادی از هدایت چشم جان / هیچ دیدی جمله اسباب جهان
گر شوی ناظر بچشم اعتبار / می شناسی جمله عالم را فرار
رو همان بیداری و عبرت بجو / از خدا نی از کتاب گفت و گو
عبرت بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
می نیابی از کتاب و از مقال / تو بجو عبرت ز فیض ذوالجلال
گر بخواهد عبرت و بیداریت / میسر آید ابتهال و زاریت
می شناسی عزت آن ذوالجلال / میکنی خود را حقیر و پایمال
ز اشتیاق وصل رب العالمین / با هزاران شوق میکوشی بدین
پس رها یابی بفخر فقر خویش / ز آفت نفس سگ حرص آورش
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و [illegible]

26

عجز و فقرت در جهان با قرار / قدرت و حکمت شود روز شمار
زین قیام و زین رکوع و زین سجود / جنت باقی عوض شد از وجود
از صیام و از زکوة و حجها / پس عوض یابی در آن ملک بقا
داد در سنت زمام اختیار / می شدی بر اسب قدرت تو سوار
اختیار و قدرتت را هین بیا / خرج کن در راه طاعات خدا
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گر عبادت میکنی با اختیار / نزد معبودت عزیزی بختیار
ور کنی با اختیار خود گناه / می شوی بدبخت و خوار و رو سیاه
از خدا که اختیارت داد هان / باش دایم در رضای او همان
اختیار تو اگر باشد رضا / می شوی تو اهل الهام خدا
ور مسخر می شوی ابلیس را / می شوی تو اهل تسویل هوا
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
گر شوی تابع بقرآن مبین / تو رها یابی ز شیطان لعین
چون شدی اندر پناه حصن دین / می شوی از وسوسهٔ شیطان لعین
گر شود خدمت عبادت کار تو / می شود دولت سعادت یار تو

ور شدی

٦٧

ور شدی مشغول در فسق و فساد / میدهی سرمایهٔ عمرت بباد
چون بداد قوت قدرت خدا / در ره تحصیل میکش سعیها
قدرتت سرمایه سود است هین / وقت فرصت را که داری و ببین
تا نگردد فوت فرصت باش زود / جهد کن تا بار از این سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه ثواب / سودها یابی ز یزدان بی حساب
ور کنی سرمایه ضایع در گناه / می کنی خسران و میگوئی نواه
با خود آ خود را به یابی تو آدمی / تو بباطن بی نهایت عالمی
آدمی مرآت حسن بی نشان / آدمی گنجینهٔ گنج نهان
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کفش در کش عنان اختیار
در وجودت روح تو چون مصطفی / جبرئیلت عقل با صفا
بر براق عشق اگر باشی سوار / شترا و اهانت کرد و انکار
ور او بجهلت جانت در وجف / عقل تو گردد چو ابلیس عنود
تو سوار مرکب حرص و هوا / می شوی محروم از وصل خدا
شو پیاده از خر حرص و هوا / بار با ضعفها بکش رنج و عنا
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پاینده گیست

در ریاضت کن بنفس خود قتال / دشمنت او را مده هرگز مجال

در ریاضت گر کنی تن را هلاک / در بقا ماند مخلد جان پاک

چونکه آخر خاک خواهد گشت تن / بهر عیش فانی او جان مکن

چونکه آخر این بدن گردد خراب / چند در تعمیر این کوشی شتاب

چشم عقلت هر کت اول بین / آنچه خواهی دید در آخر چنین

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار / آنچه خواهد گشت آخر آشکار

آینه دل را بصیقل ده جلا / تا در او بینی تو اسرار خدا

گر جلا یابی شود مرآت دل / نقشها بینی ورای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق / پرتوی از تابش انوار حق

ستر عیبت را بیاموزد خدا / محرم و همراز خود سازد ترا

ستر عیب از را سپرد او بحق / کی تواند لب گشادن در خلق

گر ترا شد سر پنهان آشکار / حفظ کن با کس مگو مستور دار

سر حق را گر کنی در دل دفین / مخزن اسرار را باشی امین

هست دل آینه اسرار حق / هست دل آینه دیدار حق

لامکان

لامکان شد عجب اندر دل عظیم / کو نمی گنجید در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن / مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز نغز دارد آخر آدمی / یکدمی از طلب گر زان دمی

گر نیابی مغز نغزی در درون / قشری مغزی توای نادان دون

تو بحق دان نیستی تو آدمی / بلکه تو از گاو و از خر هم کمی

گاو و خر را نیست در رنج عذاب / آدمی با مغز را رنج مآب

هرچه کردی در جهان جرم و گناه / جمله خواهی خواند در نامه سیاه

هرچه تو اندوختی از خیر و شر / جمله خواهی دید از نفع و ضرر

حزر مل

گر بکاری خسته خود کشته / در جزا برد فرزدی خود رشته

در جهان گر میکنی ظلم و ستم / در جهان آید ترا قهر و نقم

جهیم

گر کنی اعمال صالح در جهان / تا ابد در راحتی اندر جنان

اندر این تخم نیکی هر که کشت / میوه یابد خدا اندر بهشت

در جهان تو هرچه کردی کشت کار / اندر آن عالم همه بروید آشکار

گر کنی اینجا ز مالت خیرها / عشر امانت دهد آنجا خدا

چون سجودی یا رکوعی کرد گشت / شد سجود ... آن عالم بهشت

تخمها دان این رکوع و این سجود … چون تو میکاری برویانه و دود
ور بکاری تخم عصیان و گناه … هم برویانه در آن عالم اله
کاشتی تخم بدی اندر جهان … اندر آنجا نسل آن روید همان
هرچه از هر دم تو بستانی بزور … میدهی اندر قیامت بی قصور
میشوی سرخوش تو اینجا از شراب … میکشی در دوزخ انواع عذاب
چون زخشم آتش تو در دلها زنی … مایهٔ نار جهنم آمدی
میزنی تو زخمها با مردمان … میزنند آنجا ترا گرز گران
فعلها که میکنی از خیر و شر … در قیامت جمله میگردد صور
در بهشت انهار و اشجار و ثمار … در جهنم کژدم و زقوم و مار
جمله از افعال میروید یقین … پس بکن فعل حسن نیکو ببین
فعلها که کرده است اجزای تو … جمله محسوسات گردد وای تو
باش تا اجزای تو چون بیضها … مرغها زایند اندر [illegible]
هین نگه دار ای پسر اجزای خود … دور کن ز افعال بد اعضای خود
هم بکن بر فعل خیر اعضات را … تا بیابی راحت جنات را
آن زمان که تو بزادی آن بدن … روح جانی گشته و رستی ز تن

جمله افعال

جمله افعال و صفات آن زمان … هم برآید جان شود مانند بجان
هرچه باشد خوب و زشت و نیک و بد … جمله با جانت بماند تا ابد
چون دوم بار آدمی زاده بزاد … پای خود بر فوق علتها نهاد
زانکه از تن بود علتها ز تن … جان چو آهو در چرا اندر ختن
با که گویم انجلا من از اینها انجدا … من نیابم در جهان یک آشنا
گر شود حاضر همه نقل و شراب … هرچه خواهی از کباب و از رباب
چون نباشد همدم خوب لطیف … می نیابی ذوق آن با حریف
شاهدی را کو حریف همدمی … در فراق یار میسوزد همی
عقل دراک از فراق دوستان … همچو تیر انداز و اشکسته کمان
پس بیا ای طالب اسرار حق … گر بخوانی زین کتابم یک ورق
سرخوش و حیران بمانی تا ابد … که فراموشت شود هر نیک و بد
چون شوی قانع باسباب جهان … چون نمی خواهی تو اسرار نهان
تو بیا عرفان بجو از عارفان … که بجان عرفان بماند جاودان
هرچه باشد در جهان گردد فنا … جان بعرفان سرمدی اندر بقا
هرچه از وی شاکردی در جهان … از فراق او ببندیش آن زمان

هر چه از وی عاقبت آید فراق / ابلهی باشد مران را اشتیاق
پس چه با تو عاشق درویش باش / بگذر از دنیا و با تشویش باش
می بباید جست یاری ره روی / تا شود آن پیشوا تو پیش روی
باش سالک در طریق مولوی / مرشد خود کن کتاب مثنوی
گاه در قبض و گهی در بسط رو / لیک اندر قبض هم در بسط شو
چونکه قبض آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
قبض باشد در مثل همچون شتا / کز پسش آید بهار جانفزا
قبض چه بود در ریاضت تن کشی / چون کشی او را ز حق آید خوشی
غذای از غذای تن اگر یابی فطام / از معارف میدهی جان را طعام
میگشاید در دل تو رازها / میکند شهباز جان پروازها
در درون تو گشاید حق دهان / زان دهان آید طعام حق بجان
این دهان بسته دهانی باز شد / کو خورنده لقمه های راز شد
گر گشاید جان دهان معنوی / لقمه های راز را آکل شوی
جان تو فربه شود زان لقمه‌ها / میگشاید پر بهر سو تا خدا
برتر از کون و مکان پرواز او / باد شمع راز دان همراز او

پس مکن فربه تو تن را از غذا / خوشتر او را محنت و رنج و عنا
با گمان تن را ز راحت به الم / خوشترست او را ز شادی درد و غم
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
گر شود تن شاد و خرم در جهان / میکند از درد و غم و اندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی / زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه ضد جان ماست / حرمت در رغبت تن جان راست
تن بجنت چون ضعیف است و نحیف / جان بعزت بس لطیف است و شریف
صبر کن از لذت تن چند روز / تا ببینی آن جمال جان فروز
۳۰ صبر می بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
صبر تو اندر حجاب و در غطا / پرده بردار در روی دلربا
گر چه روی دلربا را پرده نیست / روی دل لیکن مجلا کرده نیست
چند گوی تو مرا گو دلربا / تو مجو بیرون ورا ز دلربا
ظاهر است او لیک تو غافل از او / چونکه در غفلت را از روی دل بشو
چند پنداری ورا از خود جدا / تو درین پندار محجوب از خدا
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو برِ یاری بدانی عشق باخت

جفات

تو بری یاری تو خود یاری چنین   دور افتادی ز تو هم دور بین
ای اخی تو خویش را نشناختی   هم ز خود بر خود تو پرده ساختی
پرده جان تو نفس تو بس است   لازم آمد نفس سگ را کشتنی است
مانده است محجوب هر نادان ز جان   خویشتن را نفس پندارد همان
نفس را عزت کنند آن بدگهر   ز احترام عزت جان بی خبر
ای خنک انرا که ذلت نفسه   وای آنکس را که بردی رفسه
گر بود آن نفس غالب روح را   میکند دل دام شهوت مبتلا
عقل را آن نفس خر بنده کند   دائما در خدمتش بنده کند
آنکه هست او بنده این نفس دون   شد دنی گر عالمست و ذوفنون
هر که عاشق نیست علم اوست جهل   گرچه باشد ذوفنون او نیست اهل
گر نخواهی علم عشق از عاشقان   کی شود تو محرم راز نهان
انظرف کی عشق بیا فروز درو   بوحنیفه شافعی درسی نکرد
عشق بحث و درس دانشمند نیست   عشق بیچون است چون و چند نیست
هست دانشمند معمار فنا   عشق چون بحث در ویرانها
مقتدا عقلست دانشمند را   بلبلاند عشق آن پیوند را

عشق

هر کرا در حکم شیطانست دل   میل او باشد بنقش آب و گل
دل که هادی باشد او را ذو الجلال   او نخواهد جز جمال لایزال
زشت گردد پیش چشمش نقش پوست   می شود در آرزوی حسن دوست
نقش تن را ابلهان دل داده اند   چشم جان از نور حق بگشاده اند
اهل معنی را هدایت رهنماست   اهل صورت گمرهند از راه راست
جز مقام را [illegible] مه امیت   هیچ حارس مر ترا چون چشم نیست
چشم را گر نور یزدان نیست نور   او ز حسن لایزالست کور
گر نیاید نور حق بر نور چشم   او نه بیند از شتر الا که پشم
چشم کو حق نه بیند کور به   یار اگر همدرد نبود دور به
هر که او را کور باشد چشم تن   میکند آلوده او ثوب و بدن
چشم دل از نور حق چون نیست باز   آن دل از شستن شود آلوده باز
کور اگر از نبید آلوده شود   هر دمی او باز آلوده شود
یا الهی هم تو ده پالوده گی   هم تو ده پاکی ز هر آلوده گی
چشم دل را از عنایت سرمه سان   تا منور شی شود آن چشم باز
ما خدایا بس خطاها کرده ایم   خویش را در خور رحمت جا کرده ایم

٣١

بین

لیک از عفو و کرم داریم امید / گر شقی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی ما لئیمیم ای خدا / عفو کن انا ظلمنا نفسنا
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نفخهٔ انا ظلمنا میزنند
ای برادر توبه کن از هر گناه / خوف کن از لعنت قهر اله
دست یک شیخی بگیر و توبه کن / خویهای بد بکن از بیخ و بن
بنده شو هر شیخ خود را شو مطیع / دور شو از جمله افعال شنیع
اعتقادی پاک کن آن شیخ را / تا نه پنداری که هست از حق جدا
چونکه کردی اعتقاد او بجان / هیچ جایز نیست کردن امتحان
شیخ را کو پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
چه کنی آنرا امتحان ای خر بیا / کیستی تو امتحان کن خویش را
گر تو مرد حق شناسی راست بین / هر کرا بینی مبین کژ راست بین
تو بکن ایمان خود را پاک و صاف / هر کرا بینی بدان او را گذاف
هر که ایمان آورد الله را / گشت او منسوب آن درگاه را
جمله از یک نور روشن مؤمنان / شمعها قندیلها آمد ان شان
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

رزق

٣٢

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست
زان مزاج چار اصل آن پاک ذات / پرورش میداد ما کشتنی نبات
در نباتها پروریدت آن خدا / چون شدی حیوان بداد او قوتها
نطفه گشتی در رحم پرورد او / چون بزادی شیر دادت العمو
تا بدین روز او ترا روزی رسید / با هزاران نعمتی می‌پرورید
پس حریصی چشم قناعت دوختی / از حریصی زانش غم سوختی
از قناعت هیچ کس بیجان نشد / ور حریصی هیچ کس سلطان نشد
هین قناعت کن رها کن حرص و آز / رزق کم ناید همان میکن نیاز
قوت جان میخواه از آن رزاق پاک / نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک
تا کند روزی بجانت آن غذا / کوست قوت انبیا و اولیا
تو برای قوت تن در رنج و غم / نفس تو بس کبر و عقل تو کم
عقل تو گشته زبون نفس خر / ماده گشته عقل تو نفس تو نر
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و او ماده بود
در وجودت نفس کافر کامران / او چو شوی و عقل چون زن زیر ران
عقل از لاهوت آمد چون ملک / هست از ناسوت این نفس سگک

که شود

گر روا باشد که جبریل امین — میرود برابر شیطان لعین
حاشَ لله نیست عقل آن بدگهر — که برو ید دست دون از کان زر
غالب بر نفس عقل مؤمنان — چون علی مرتضی بر کافران
ش ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود
تو بده قوت خدایا عقل را — تا کند بر نفس کافر او غزا
یا الهی عقل را ده تیغ تیز — تا زند او گردن نفس ستیز
عقل را روشن ده از نور هدی — تا دهد او خانهٔ دل را ضیا
مست کن جان مرا از جام عشق — تا دهم با عاشقان پیغام عشق
تا حدیثم را هر آنکه بشنود — همچو من شوریده و شیدا شود
ش جهد کن تا مست نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش روی
هین بیا بشنو تو این گفتار من — تا شوی مسرور از اسرار
هست این گفتار من خم لدن — جان عارف مست گردد زین سخن
هر که شد سرمست از این جام طهور — در درونش میکند وحدت ظهور
محرم این رازها صاحب دلست — اهل تن را فهم این بس مشکلست
معده را خالی کن از قوت بدن — تا کند در دل تجلی ذوالمنن

معده را

۳۳

گر بجا آری تو شکر کردگار — سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجود خود ترا گردد عیان — آنکه هست از چشم این خلقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی — این زمان بر خود تو واقف نیستی
هر چه خواهی هست در تو بیگمان — تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هر چه میجوئی درون خویش جو — با خود آ حیران چه گردی کو بکو

هان بکن ویران تو این دیوار جسم — گشته است بر گنج جان او چو طلسم
گرچه تاریک است جسم بی ثبات — اندر این ظلمت روان آب حیات
گر بیابی ز آب او نوشی ای جوان — تو نمیری تا به جاویدان
در طلب اسکندر عقلت بغیب — او بخضر جان عاشق شد لقب
گرچه هست آب حیوان بس عیان — چون نه خضر از تو میگردد نهان

آب خضر را کرده گم زیر ران — تو بوارد و پرس و پرسان زین و ران
خود چه گویم من بجو بس بدان — چه شناسد اهل تن زین رازها

اهل دل گر بشنود گفتار من | کشف میگردد ورا اسرار من
اهل تن مست شراب شهوتند | اهل دل سرخوش ز جام وحدتند
قند حکمت طوطی دلرا غذا | زاغ تن را هست سرگین مشتها
گر دلی رو ناز کن خواری مکش | ور تنی شکر منوشی زهر چش
گر دلی هستی تو زیبا و لطیف | ای خنک آنکو ترا گردد حریف
ور تنی انسان نهٔ هستی تو خر | کی شود از اسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاو والخران | میچرد اندر علف زار جهان
ای برادر گر نهٔ جنس خران | سر بر آور از علف زار جهان
همدم انسان کامل باش تا | پای دل از قید تن یابد رها
سر مدزد از سرفراز تاج ده | کو ز پای دل گشاید صد گره
اهل تن پا بسته اندر آب و گل | بند تن را میگشاید اهل دل
تن پرستان زادمی همدم مباش | جز بیار اهل دل محرم مباش
از شراب عشق میکش یکدو جام | تا رها یابی ز دام ننگ و نام
چاک کن تو پردهٔ ناموس و ننگ | شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ
کن فدا عشق خدا را این خودی | خواری عفت ز غیر سرمدی

تو بیک خوار

٣٤

تو بیک خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را عار است این ناموس و عار | عشق را ننگ است و عز و افتخار
نیک عشق از [illegible] ست | ملت عاشق نه سال و ده است
عاشقانرا عاقلان بندی دهند | شورش عشق عاقلان ناید پسند
عرضه میدارند عز و جاه و مال | کی بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این جهان | عاشق آزاده را اندر جهان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او بخواهد مجلس رندان درست
عاقلان مشغول در فصل و فصول | کی خبر دارند از شور و جنون
عقل آن را بحث علم و قیل و قال | عاشقانرا شوق و ذوق و وجد و حال
عقل خواهد عز و دولت افتخار | عشق هستی را بخواهد تار و مار
آن کند ضبط مسایل در علوم | وین زند آتش باطوار و رسوم
آن زبان بکشاده اندر گفت و گو | وین شده در فکر خاموش هست هو
مرد کم گوینده را فکرت زفت | قشر گفتی چون فزون شد مغز رفت
هین بهل این قیل و قال و گفت و گو | قشر گفت و گو رها کن مغز جو
صورت علم و عمل قشرست و پوست | مغز مغز این هر دو را شد عشق دوست

بهر حق میکوش در علم و عمل | باش پر از عشق حق عز و جل
کن عبادت با خدا بهر خدا | خالص و مخلص شو از زرق و ریا
عهد کردی با خدا اندر الست | پس وفا باید نمیباید شکست
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا
عهد کردستی برحمن الرحیم | نک نگه از مکر شیطان الرجیم
گر نه‌ای تو طفل هستی از رجال | در فریبت دیو کی یابد مجال
ور تو طفلی نیستی مرد عزیز | میفریبد دیو با جوز و مویز
این جهان جوز و مویز است ای پسر | خلق عالم همچو طفلان بی‌خبر
گر گذشتی طفل رسته (پیر تو) | که تو از اسرار مردان آگهی
طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق و راست
که کند اطفال فکر رجال | فکر طفلان بازی و خیال
هر که از عشق خدا بهره نبست | کودک دنیا بلعبت او نرد بست
پیر کو معشوق را در خود ندید | طفل با رسته است با ریش سپید
چون ندارد پیر از باطن خبر | پیر معنی نیست هست او پیر خر
احمقانند اهل ظاهر ای پسر | از دقایق غافلانند این نفر

چونکه ظاهرها

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | وان دقایق شد از ایشان بس نهان
احمقان را نیست در باطن نظر | مبتلا زانند در نقش صور
هر که را حق چشم باطن بین نداد | چشم او با جنس صورت گشت شاد
بد نصیب از نور یزدانست او | آلتی در دست شیطانست او
نفس شیطانرا مسخر آن خسیس | حیلهٔ جنبشهای او هست از بلیس
مست کرد ابلیس از جام هوا | ماند اندر دام شهوت مبتلا
زشتها را خوب بنماید شره | بیند چون شهوت بتر از آفات ره
اهل شهوت گر کند فسق و زنا | ور کند ذکر و عبادت با ریا
۳۵ مانده است از نور وحدت بی‌نصیب | او کجا بیند جمال آن حبیب
بس نهانست از خسیسان آن جمال | زانکه با چشم سرش دیدن محال
تا نشد بینا بنور الله مرد | کی ببیند طلعت آن شاه فرد
صورت صوفی شدست این خسان | از جمال بی‌نشان زینان نهان
ای لباس ازرق و کلاه و صوف | از ره مردان ندیده غیر صوف
گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا | یک دو جامی نوش کن در بزم ما
گر شراب شوق ما بیهوش شوی | عاشق سرمست بیهوشش شوی

۲۰۲

لیک تو گر همدم ما میشوی … همچو ما مجنون و شیدا می شوی
زانکه از دیوانگی خواندی سبق … بگذری از نام و ننگ و از فلق
پس نقیب مهمان نوبت و بوت عام … که شود حق تو مجوزدی حرام
رزق از وی جو مجو از زید و عمر … رسته از وی جو مجو از نیک و خر
تو یقین دان گر با همدم شوی … با رموز عارفان محرم شوی
شر وحدت لیشنوی از بانگ نی … مست و حیران میشوی بی بنگ و می
تا شوی تو مقبل و مقبول حق … می شوی با خویشتن مشغول حق
پیر اندر دست قدرت آلتی … زود هد حق با مریدان حالتی
گر شوند با جان و دل سیرت قبول … گر نه قابل بحق با وصول
قابلی گر شرط فعل حق بدی … هیچ معدومی بهستی نامدی
فعل حق دان فعل پیر راه حق … رو بتابد طالبان از راه حق
در میان عام پنهانست پیر … جمله عالم صورتست و جانست پیر
خویشتن را از احمقان پنهان کند … او بدرد طالبان درمان کند
در میان خلق پنهان آن دلیر … مدعی دعوی کند گوید که پیر
لا ابالی وار گردان ظریف … تا نگردد همچو ادرا حریف

لطف

٣٦

لطف پنهان در میان قهرها … در حدث پنهان
لطف او پنهان شده در قهر او … عاشقان جویند شهد اندر زهر او
لاجرم از خویشتن فانی شدند … پرتوی انوار ربانی شدند
می شوند از غیرت حق اولیا … در جهان بی دفا خوار و گدا
هین مبین تو صورت او را حقیر … شد دلش با آن سر از بدر منیر
نایب حق گشته اخاص خدا … اصل او سبحان و صورت فرعها

گر بگیر دست پیر اصل را … دست تو گیر درش وصل را
بند دار چشم سر چون شمع بار … تا کنی با نور باطن چشم باز
پس بپا دست از هوا کوتاه کن … باش سالک عزم اندرگاه کن
وانما اشتیاق دیدار باش … خواب و خور را ترک کن بیدار باش
باش قایم هر دمی در خدمتش … محو شو با سوز و گریه شمع وش

در بیا رو بند که تو شهر … باش با وصل و لقایش منتظر
در فراقش ناله و فریاد کن … آنجای جان فرایش [illegible] کن

ایستاده باش شبها در نماز / شمع وش در گریه و سوز و گداز
سرخوش و آشفته در عشق و طلب / باد در جنبش همه چون لهب
چون نبوی قانع تو با این آش و نان / از خدا میخواه خوان آسمان
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
اهل تن را اکل و شرب این جهان / دور میدارد ز خوان آسمان
تن که مشغولست با این اکل و شرب / جان نمیابد بدان درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام / میرسد جان را ز بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندر دل خیال / از خیال باطلت باشد وبال
این خیالات تو صورتها شوند / در قیامت در هیبت پویا شوند
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
برکنی انبان تن را با خبث / زاید اندر دل خیالات عبث
بر نبوی از لوت و پوت مرده ریگ / معده آن در جوش دایم همچو دیگ
گشته آگنده از خون چون زلو / اشکمت از لوتهای بر گلو
شاد و خرم گشته در عیش و نوش / همچنین با دفها جوش و خروش
از قدر برگشته چون شر بله / حیف این های و هوی غافله

گرگها

گرگها و از قدر آگنده / طمطراقه در جهان افکنده
عاشقان کمتر خورند این لوت و پوت / عاشقانرا عشق حق گشته است قوت
اندر آن بی‌بر شده سودای عشق / وانها هستند از جهانها عشق
از قدر پاکیزه و خالی شده اند / پر ز گوهرهای اجلالی شده اند
بار یابیها بدانسان لطیف / در عبادتها قوی گشته ضعیف
هر که او از عشق یابد زندگی / چابک و چالاک شد در بندگی
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
چون نیابد زندگی از عشق جان / نیست فرقی زین بپیش از آن خران
جان چو آب صاف باید زان بحر پاک / تیره شد ز آلوده گی جسم خاک
قالب ما همچو طاس و اندر آن / مختلط شد خاک تن با آب جان
یابد از ذوق عبادت جان صفا / تیره گردد از طعام و از غذا
جان چو شمع روشن و تن چون لگن / روشنی از نور جان دارد بدن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آگهی از روح همچون آفتاب
هفت خان چون اشتن چون آسیا / شد ز آب این جنبش و کار و کیا
آسیا را هست معموری ز آب / گر نبودی آب او ماندی خراب

۳۰۷

چونکه با جانست معموری تن / از برای عیش تن تو جان مکن
جان همی خواهد بجانان اتصال / تن بخواهد عیش و نوش و جاه و مال
دشمن جان تو است این مال و جاه / هان ببر و در ره خاص اله
مال چون عاریت و تنخواه اژدها / تیغ بردار از تن دل این دو را
هست چون زهر هلاهل جاه و مال / مرد حق تریاک اگر در هستی مال
دام ابلیس لعین است مال و جاه / گر شکار او شدی گشتی تباه
عجز و فقر و نیستی کن اختیار / تا نگردی دام ملعون را شکار
مرد عارف را حریف و یار باش / محرم آن مخزن اسرار باش
گر بیابی یار عارف هان و هان / پاک دل شو تا نباشی بدگمان
بدگمان باشند همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار
پرده پندار خود را چاک کن / مرد حق را اعتقاد پاک کن
چاکر چالاک شو در خدمتش / آب حیوان نوش کن در صحبتش
هر چه فرماید بجان و دل پذیر / جان فدای او کن پیشش بمیر
باش هر دم اندر عشق خدا / نفس کافر را بکش مسکین غزا
بنت ضایع در ره دین سعیهات / تو حیات سرمدی یابی در ممات

صبرکن

۳۰۸

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌باش بقا اندر فنا
گر تو باشی مرد میدان رضا / میکنی خود را بعشق حق فدا
در رضا دولت کو نشی روز و شب / مسکندر ازی خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن مطلوب را / هم ببینی روی آن محبوب را
پس بنه از دست کون و کار را / تا رکنیدم ترک کنی اغیار را
تو در این فانی بکش درد و بلا / تا کنی ذوق و صفا اندر بقا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گر کشی در عشق یزدان رنجها / هم درین فانی بیابی گنجها
هم بیابی اندرین فانی جهان / وصل آن معشوق تا بی گمان
گر عنایت میکند آن کردگار / در دولت چون بدر گردد آشکار
این وجود تو مبدل می‌شود / جمله تو کل مشکل تو حل شود
من بگویم روشن این اسرار را / گر بیابم یار دل بیدار را
بیش کس با همت بود اسرار جان / از رخ تا محفوظ‌تر از لعل کان
می بیابم در جهان من همدمی / تا شود در سر وحدت محرمی
هر کرا بینی درین فانی سرا / گشته اندر دام شیطان مبتلا

جون

در جهان یک عاشق آزاده کو — از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر شنودی اهل تن — مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را — مغز شو تا بشنوی این رازها
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — در شنا مغز نغزی بشنوی
این خودی را کرده بر خود حجاب — تو برون از حبس خود خود را بیاب
تا برون آیی تو از حبس بدن — همچو محرم بشنو اسرار اندرون
پرده باطن شد این جسم تو — گر درین پرده بمانی وای تو
هست این جسم ابر این جهان — عالم وحدت از این جسم نهان
زین لب و گوش ار بیابی فراغ — که بنوشی زآن شراب خوش مساغ
چند گاهی با لب و با گوش شو — وآنگهی چون لب حریف نوش شو
گر ببندی با صنعت گوش و لب — همکنی اندر دلت او را طلب
می بیاید در دل را او را ای عمو — گر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دل اگر داد شد طلب — این طلب را از کرم سازد سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب — تا شوی طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد ای رئوف — آفتاب عقل را آید کسوف

حکم تقدیر

۳۹

حکم تقدیر سن چو آید با وقوف — عقل چه بود در قمر افتد خسوف
گر کند حق از عنایت فتح باب — هیچ نبود از خم عشقت شراب
عاشق تو دیده و شیدا شوی — دایم آن معشوق را جویا شوی
جان تو روشن شود از نور عشق — کشف گردد در دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت خوف نار — میبدود با ماهی و لیل و نهار
عاشق از عشق خدا پرها کند — سیر او شد تیزتر از برق و باد
زاهد با ترس می تازد به پا — عاشقان پران تر از برق و هوا
کوشش زاهد شد از بهر ثواب — میکند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا — جنت و حور و قصور او را جزا
عاشقان بگذاشتند از عشق دوست — آرزوشان نیست الا وصل دوست
کرده اند از عشق حق خود را فدا — وصل جانان تا کند ایشان را جزا
مست جام وحدتند این عارفان — کرده اند اسرار حق در دل نهان
عارفان که جام حق نوشیده اند — سر حق دانسته و پوشیده اند
گشته غواصان بحر بی نشان — یافته اند آنجا بسی در ها نهان
حفظ کردند و نهان میداشتند — محقق در درج جان میداشتند

کشف کرد الله در دلشان رموز | گشت دلشان گنج وحدت را کنوز
سر وحدت کن ز ایشان اعیان | میکنند اسرار نا اهلان نهان
گرچه زیشان شرح مستور نیست | لیکشان اظهار آن دستور نیست
هر کرا اسرار کار آموخته شد | مهر کردند و دهانش دوخته شد
نیست ضایع سعی کس پیش خدا | هم جزای جهد تو آید جزا
کرده است قسمت خدا عزّ و جل | گونه گونه سعیها را در ازل
هر کسی را داده است یک گون طلب | هم بوفق آن طلب سازد سبب
قسمت عشاق شد وصل و لقا | قسمت زهاد در جنت بقا
قسمت فجار دوری و حجاب | قسمت کفار در دوزخ عذاب
چونکه قسّام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
باش راضی قسمت قسام را | صبر کن بر هر چه میدادت خدا
هر کسی را یک نصیبی داده است | آن نصیبش را دری بگشاده است
هر یکی را می نماید یک سبب | زان سبب روزی خود دارد طلب
این سبب را آن مسبب ساخته است | میل آن اندر دلش انداخته است
صبر کن تسلیم شو اندر رضا | میرساند روزی تو آن خدا

فارغ

فارغی از وصلت و گفتی خرج بس | دخل خواهی خرج را کم کن هوس
ور بگوئی تو سخنها چون شکر | حیف دان چون گوش حلقه است کر
در زمانه عاشق همراز کو | تا که راز عشق را گوییم با او
ور بیابم واصل درگاه را | پیش او گفتن سخن بنموده را
هر که شد معشوق او را در نظر | چون ز معشوقش بیاری تو خبر
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
هر که او را قند باشد در دهان | چون کند از لذت قندش بیان
اگر او را کشف شد علم لدن | تو مگو از علم نقلی اش سخن
٤٠ هر که شد معشوق شاهد نشان | دوست را با چشم جان بیند عیان
تو بیاری پیش او نقل کتاب | میکنی شرح از ثواب و از عقاب
از ثواب و از عقاب او فارغ است | با کتاب و درس تو رنش بارغ است
پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت نقصانهاست
مست حق کو عاشق دریادل است | وصلت معشوق او را حاصل است
تو بگوئی پیش او زهد و صلاح | میکنی تقریر از راه فلاح
او ز عشق دوست بگشاده لبر | تو بعقل از نقل میگوئی خبر

آفتاب عشق چون گردد عیان / عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست / عقلهای عاقلان چون سایه هاست
عقل تا حق بود و حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل اگر یابد مقام جبرئیل / او با و ادنی نمیابد سبیل
جبرئیلست عقل پیر راه دان / در مقام قاب قوسین او بجان
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر / عقلشان چون روبه و عقلش چو شیر
پیر آنست کو شود دانای راز / نی که بیند در جهان عمر دراز
چون نشد اهل یقین او در شکست / او اگر صد ساله باشد کودکست
ای بسا ریش سیاه مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
کودکی در گهواره بودی آن مسیح / لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیابد با وصال حق سبیل / کس نباشد پیر با عمر طویل
در نیابد در جهان وصل دوست / نو شود پیدا او که پیر الحق اوست
کرده ای شیخ ریش خود سپید / کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر پیشوا آنگه شوی / کز درون خویشتن آگه شوی
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / همچو عقل کل تو باطن بین شوی

٤١

[illegible]
میکشی جور و جفا و زخمها / مینشوی بنده [illegible]
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مبا[ش]
نیست این دنیای دون دار القرار / هست آن عالم قدیم و پایدار
این چو خوابست آن چو بیداری عیان / هرچه اینجا دیده عکسش در آن
گر تو اینجا خرم و خندان شوی / اندر آن عالم بسی گریان شوی
[illegible] مسکین و خوار / اندر آن باقی بمانی در سرور
[illegible] بد گهر / شو چو خاک افتاده تا روید خضر
[illegible] بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
باز آن سنگی که باشد لعل ناب / بهترست سنگ نیست از نوره سراب
سنگ گوی حاصل آید نفع و سود / به ز خاکی کو در و نفعی نبود
خود حقیقت هرچه یزدان آفرید / خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

[illegible] | چون ندانی در وجود این [illegible]
[illegible] را این چهار ساخته است | با طلعت را خود جهان اندر خفته است
ظاهر و باطن عجایب تو به تو | می‌شناسی هیچ حکمتهای او
هر چه هست ای یار در هر دو جهان | هست در تو آشکارا و نهان
جسم تو اندر جهان و در مکان | جان تو خود لامکان و بی‌نشان
گر تو خود را میبینی و بس داری گمان | لیک تو محجوبی و محرومی ز جان
در طلسم جسم گنج جان نهان | تا نشکنی این را نیابی آن [illegible]
گر طلسم جسم گردد تار و مار | گنج جان گردد عیان [illegible]
گر ز بهر راه دان یار بهست | این طلسم جسم نتوانی شکست
پس برو یاری بجو از اولیا | تا بیابی قوت از مرد خدا
لیک از جور و جفای او مرنج | تا طلسمت بشکند یابی تو گنج
از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت را [illegible]

با همه [illegible] اگر | که در [illegible] دل [illegible]
[illegible] یاری [illegible] | [illegible] کوی [illegible]
[illegible] پادشاه | [illegible]
[illegible] معقول [illegible] خدا | [illegible] معقول [illegible]
[illegible] حق | [illegible] حق
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] احمد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | فارغ [illegible] آید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] قرار | [illegible] اضطرار
[illegible] از علا | [illegible]
[illegible] | [illegible] کتاب

٤٣

تا نه فانی شد بود از قیل و قال
در خودی فهم از خدا امری محال

در حجاب خود تو محجوبی از آن
چون ز خود فانی شود گردد عیان

راه فانی گشته راهی دیگرست
زانکه هشیاری گناهی دیگرست

تا تو هشیاری نه مست خدا
نیستی در راه حق محو فنا

هیچ از وحدت نمیبابی نشان
بیخودی و بیهشی باید همان

تا ننوشی باده از جام اله
مینیابی وحدت آن بادشاه

هر کسی کو مست آن استغراق شد
دائما در وجد و استغراق شد

بر گشود او در از نور حق بصر
وارهید از گفت و گو و از خبر

ای خبرهات از خبر ده با خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

تو ز خود غافل بدی وقت گناه
با خبر بودی ز تقدیر اله

وقت توبه هم بخود داری نظر
توبه کو و ز توبه بخشی بیخبر

چو نگر بای اصبعین اوست دل
چون شناسی جرم و توبه ز آب و گل

جنبش آن نی ای از آب و طین
تو میان جنبده جنباننده بین

هین برو چون شیر در صحرای جان
تا کنی صید آن غزال بی نشان

در شکار بیشهٔ جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش

چون طلوع

چون طلوع آفتاب آسمان
باش تابان در جهان لامکان

جمله هستیها در این کون و مکان
چون کفی از جوشش دریای جان

کف بکف تا کی زنی بگذار از آن
قطرهٔ جان را در آن دریا رسان

رو تو این جان را بجانان کن فدا
قطره ده دریا ستان از وی جدا

هر چه داری میبری هم مثل آن
هر چه کاری مثل آن روید همان

مال دهی از بهر حق بابت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر کنی اینجا ز مالت خیرها
جنت و کوثر دهند آنجا جزا

ور کنی در عشق حق خود را فدا
میکند لا بد جزا خود را خدا

سرها که کرده در دل نهان
میشود در حشر آن سرها عیان

کس نداند این نهان اسرار تو
هر کسی از ظن خود شد یار تو

چونکه دیوار بدن گردد خراب
جان ز روی خود براندازد نقاب

زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مارست و مور اژدها

یا درو بچه بخفتست نهان
یا که جفت او مار و کژدم را مکان

چون حجاب جسم وا شد از میان
از دفینه گشت بیرون گنج جان

یا از او بیرون شود گنج اله
یا برآید کژدم و مار سیاه

با موحد بود و سرد و منقضی / با که ملحد بود و سردود شقی
زنگ غم زآیینهٔ دلها زدود / باز با او بود دود آلود بود
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد و باد و بود ماست
رو ز دام باد و بود آزاد باش / شو خلاص از حزن و غم دلشاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشو / غم ز دل در عشق لایفنا بجو
گر کشی در راه حق غمهای عشق / درکشی غراق از صهبای عشق
اندر این فانی مکش درد و بلا / تا در آن باقی رسد ذوق و صفا
هیچ منشور راحت در این دار الغرور / اندر آن باقی بجو عیش و سرور
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
پرورد تن را بعزت تن پرست / سنید اند کان غذای دوزخست
این بلا خواهد شدن آخر تراب / عذبها اینجا شود آنجا عذاب
تن مپرور پرورش جان را سزد / تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن / میکند از تن ریاضت با محن
شو حقیر و خوار با فقر و فنا / فهم کن در ذلت خود عز خدا
صبر کن با فقر بگذر این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال

قدرت

قدرت حق را تو اندر عجز بین / غیرتش در ذل خود یابی یقین
پرده هستی خود را چاک کن / وانگهان هستی حق ادراک کن
زان سبب ادراک او در پرده / گر خودی خود را تو سد کرده
هم نمیفهمی کلام اولیا / تا نگردی از خودی خود جدا
مانده از آب حیوان در حجاب / هست تشنه نی چو تشنه تو ز آب
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می‌بیند ملال / گنگ ماند میشود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری / چون نماید گوهر او را گوهری
چونکه هستی سنگدل عاشق نهٔ / شیوهٔ معشوق را لایق نهٔ
نغمهٔ چنگ و رباب و نای و عود / راحت جانست ولی کر را چه سود
روی زیبا چشم بینا را سزد / میدهد محروم ماند چشم کور
هر چه را خوب و خوش زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
چشم هستی ناظر حسن صور / چشم جان را حسن معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی‌نشان / چشم تن در خاک بیند عکس آن
نور حس و حسن و صورت بی‌بقا / نیست نور و حسن معنی را فنا

حظ نفس است حس صورت بیگمان / حظ جان از حس معشوق نهان
خشم و شهوت زاید از حس صور / مهر و رقت حس معنی زاست بر
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
آدمی را در وجود مشترک / صورتش حیوان و معنی اش ملک
هم بصورت وصف حیوانی درست / هم بمعنی وصف انسانی درست
گر یکی زان دو صفت غالب شود / میل و رغبت سوی آن غالب بود
ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد / هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان / که بدین مایل شود گاهی بدان
منش جمع کارهای حکم کن دیگران / می دویم اندر مکان و لامکان
گر یکی زان دو صفت رفت از میان / در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چو رفت از وی بدر / صورت او دارد و معنیش خر
بعد از آن هر چه خورد مغز خر است / در حقیقت او ز حیوان کمتر است
وصف حیوانی نماند بیشک / صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود / از فرشته در مقام اعلی شود
گروی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب همه نوشی شود

گوما

گو ما زان وصف بد تبدیل یافت / گشت از ظلمت بری چون شمع یافت
زان صفت مبدل شد طالب نمود / گو چو شد نار است شد روشن نمود
گر کند همت طالب آن ولی / میبرد آیینه اش را صیقلی
می شود زاوصاف بد صافی و پاک / زنده میگردد دلش نفسش هلاک
پس بیا ای طالب اسرار دین / دائما با مقبلان شو همنشین
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظر شان کیمیای خود کجاست
کیمیا آن است مس را زر کند / از مقام اولین برتر کند
بود او اول نفر النون کند / قیمتش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا / میگدازد آن ولی پیشوا
جمل مست در بوته دین میگدازدت / جوهر همت زدو زرت لب ساخت
تو رها یابی ازین فانی رباط / تا نیابی محو و سکر و انبساط
تا نشد زر مس تو زان کیمیا / کی رسی تو در مقامات خدا
ای تو نابسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
پس برو جو یابی این اکسیر باش / تو مرید خاک پای پیر باش
چون اهو مریدی او شدی کشتی مراد / خود باو وا دادی تو او خود با تو داد

٤٥

همچنانکه طالب پیرست مرید / پیر میجوید مرید مستفید
صفوتی صاحب خیری بوید فقیر / صاحب خیرات هم جوید فقیر
جود میجوید گدایان وضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
مال بخشندت خداوندان مال / حال بخشندت خداوندان حال
طالب نانیرا غنیی نان میدهد / طالب جانیرا ولی جان میدهد
پیرهان درویش شد مرد لئیم / او بجز نانی نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشوقند بس / گر کنند اورا ازو نی نان ز کس
پیرهان گشتند آن خرقه پوش / رزق و سالوسش برای عیش و نوش
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
صورت شیخی بگیرد مرد دون / خواند از تزویر بر عامه فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا / کرده بر گردن ردا با صد ریا
احمقان جنید باشندش مرید / کین فرو نیست از جنید و بایزید
صورت تقوای گرفته پیر قوت / شد عبادتشان برای لوت و پوت
میکنند اعزازشان هر کودنی / زانکه راز کس نداند هر دنی
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

علم آموزند

46

علم آموزند دونان پیرهان / بهر جر دنیای دون مقصودشان
خود سلاح جنگ شیطانست علم / بهر اشکستهای ایمانست علم
نیست مقصود حسان قرب آله / علم میجویند بهر عز و جاه
طعن ایشان خوب نی زانو فنون / بهر ایشان گفت حق لا یعلمون
گرچه میاموخت انواع علوم / بیخبر از دانش و فقران ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ
هر که علم آموخت نی بهر عمل / بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل
در حقیقت جاهل از وی بهترست / گر شراب کبر و نخوت نیست مست
کین بجهل خویشتن دارد اعتراف / وان کند از فضل خود لاف و گزاف
رو بجو علمی که بگشاید دلت / حل شود از تو به تو هر مشکلت
گر ز اوصاف بشر شوید ترا / کشف گردد با تو اسرار خدا
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
تو از این وصف بشر هستی بشر / چون بمردی زین ز شر رفتی بدر
گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا / آیدت اوصاف و اخلاق خدا
دائما با حضرت حق کن نیاز / که قبولم کن ایا دانای راز

کین دلارا خستی از منی
این منی را محو کن اندر توئی
چون در معنی زنی بازت کنند
تن بشکر جست شو در جست و جو
هرچه میخواهی همی یابی ولی
تو چو سیلی آی ولی جوی روان
ز انکه انجو و اصل دریا شدست
تو چو ذره چو بدریا کی رسی
پیر را بگزین که بی پیری این سفر
گر نه همراه پیر راز دان
ور تراشد پیر برشد رهنما
گرچه هست این راه پر خوف و خطر
لیک دل را بان و دلش تسلیم شو
رو بگردان از غافل آرزو
با هوا و آرزو کم باش دوست

کن مبدل ده خلاصم از منی
عرف وحدت کن رهاکن از دوئی
پر فکرت زن که شهبازت کنند
سوی اندر یار روان شو همچو جو
همت و یاری بیابد از وی
چون رسی در جو تو در بحری جهان
این طرف گرچه که در صحرا شدست
که خطرهاست اندران صحرا بسی
هست بس پر آفت و خوف و خطر
ره نمی یابی بشهر لامکان
پیر دانا بارگاه کبریا
پیر همانند همت آن راهبر
از سر او بس یکقدم بیرون مرو
هرچه گوید شو مطیع امر او
چون عن سبیل الله او است

ترک کن جمله مرادات جهان
گر همی خواهی که یابی وصل او
تو مجو جای دگر معشوق را
وصل او را تو بجو از واصلی
رو مجو معشوقرا جای دگر
در بشر رو پوش کرده است آفتاب
گو را جو ز دل بیرون مجو
نفس کافر حاکم قلعه دلست
گنج پنهان در این قلعه دنیای
قلعه ویران کن ز کافر بستان
نفس کافر گر بمیرد بکمان
هر که مرد اندر تن او نفس کبر
نفس ظالم کوست کبر گشتنی
او ترا دشمن تو او را گشته دوست
ای برادر نفس تو هستی لت

وصل آن معشوق یابی چو همان
چابک و چالاک شو در جست و جو
پس طلب اندر دل مرد خدا
هست بیرون از دلی جای وطن
که نمی یابش الا در بشر
فهم کن والله اعلم بالصواب
رو همان از ما سوا دل را بشو
قلعه از کافر ستادن مشکل است
هست آنکه کافر ولی غافل از این
تا در او یابی تو گنج بیکران
جان بیابد در دل آن گنج نهان
مر ورا فرمان بر و خوار شد و ابر
تو ورا اکرام و عزت میکنی
چون کنی تو دوستی چون او عدوست
کشتن خود کشتن او دان درست

این یقین دان دشمن تو هم تویی / چون بمردی تو رهیدی از دویی
تو مکن خود را حقیر و مستهان / تا شناسی عز و مجد و مستعان
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست قدر خویشتن خاکی پایمال / پیش قدر ذوالجلال لایزال
اول انسان چه بد ماء مهین / آخرش جیفه دفین اندر زمین
از منی دادت منی آن پادشاه / این منی را هم کند آخر تباه
لیس به پیش عز آن شاه عظیم / چون کفی عزت تو خود را ای سلیم
شمع دل از نور وحدت برفروز / خویشتن را پیش آن واحد بسوز
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
شمع اگر از سوختن شد بر فنا / روشنی شد خانه روشن شد بر ضیا
گر بسوزد او نگردد محو نور / در خودی ماند شود از نور دور
شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیااش شد فنا
لیک عاشق زآتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد
هستیت در هست حق چون شد فنا / چون فنای مس بود در کیمیا
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

خود هم این هستی از او آمد ترا / لیک این هستی نخواهد شد فنا
محو کن این هستیت در هست او / هستی فانی بده باقی بجو
گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا
بی طلب داد این نقوش و این حواس / چون شوی طالب بیابی کن قیاس
زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی
هر که او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
این وجود ظاهر این نقش و نگار / چون فنا گردد نماند پایدار
زان خدای خالق و فرد و احد / زنده و موجودی چو که مانی تا ابد
تو از آن قانع شدی با این وجود / کین شبه در چشم تو دری نمود
چیز پنداری تو این ناچیز را / قطره ناپاک خاک آمیز را
نیستی چون پای یک صاحب دلی / زانکه پنداری تو مرد کاملی
علت بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای نو دلال
دین حق را کافران بگذاشتند / دین باطل را چو حق پنداشتند
نیست فرق روز و شب در پیش کور / نه بود خفاش را ظلمت ز نور
هست کافر تیره ظلمت پرست / ظلمت کفرش ز نور دین به است

مؤمنان را چشم دل بینا بود / نور و ظلمت پیششان پیدا بود
آنکه بیرونست از کون و مکان / هست پنهان در درون مؤمنان
آنکه زای مؤمنان کان در نهاست / در نهان بس عالم بی منتهاست
هست دل بحر محیط بی کنار / زو چو کف دان عالم هژده هزار
جمله هست از سمک تا با سماک / زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
یک کف از جوشش بحر دلست / هست انسان هرکه زین سر غافلست
هرکه هست اندر جهان آب و گل / پرتوی از تابش خورشید دل
لامکانست دل برونست از جهات / عکس او هست جمله کائنات
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
جنبش خاشاک از آن بحر صفات / فهم این سرها ز عامه در خفات
این معانی خود کی گنجد بحرف / حرف چون کوزه معانی بحر ژرف
می نگوید حال قیل و قال را / من کرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست همان / بشنود با گوش و گوید با زبان
می نشود گفتار او بی قیل و قال / عقل را با فهم آن نبود مجال
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر

۴۹

اهل ظاهر سخرگان قیل و قال / هست مستغنی از اینها اهل حال
کاه و جو شد مشتهای گاو و خر / مشتهای آدمی شهد و شکر
معده گل خوار را گل آرزوست / گل ورا از گلشکر لابد نکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور / عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او / مانده محروم از سعادتهای او
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویشتن بینی کم تنید
چون به بینی فاجری گم کرده راه / مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده / عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق / خود میا و خوف کن از مکر حق
ور تو خود بینی و غافل از قضا / همچو او نارهیده از هوا
طفل نادانی تو هم بالغ نه / از خود و از ماسوا فارغ نه
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
اوست بالغ کو ز قید خویش رست / شد مدام از باده توحید مست
میرسید او در مقامات رجال / در معارف یافت غایات کمال
ما حصل هر کس که نی اهل دلست / مانده اندر حبس این آب و گلست

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن / گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن
اهل دل را علم و حکمت هست یار / اهل تن را علم و فضل هست بار
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
اهل دل را علم باشد فتح باب / اهل تن را هست علم الحجاب
اهل دل را علم شد آب حیات / اهل تن را علم شد سم الممات
شد مراد اهل دل از علم حق / شد مراد اهل تن کبر و قلق
شد مراد اهل دل وصل اله / نیست مقصد اهل تن جز عز و جاه
هست نفع علم کز فیض خداست / علم کان از کسب و سعی است آن فناست
علم کان بود ز هر بی واسطه / آن نیابد همچو رنگ ماشطه
گر بود از صنع حق حسن و جمال / میدهد ذوق و کند دفع ملال
نیست آن حسن کان شد از علاج / کاید از گلگونه و از اسفیداج
همچنان علمی که از داد خداست / روح را با حضرت حق رهنماست
چون نشد از حق شد از نقل کتاب / چون خس و خاشاک شد بر روی آب
روح همچون آب صافی و روان / زیر این اوصاف بد مانده نهان
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

روح کی

روح گو در اصل بود صاف و پاک / آمد او را تیره گی ز اجزای خاک
چونکه این اجزای خاک از وی رود / باز او چون اولین صافی شود
لیک اگر در اصل ناپاکست بد / نیست ممکن کان بدی از وی رود
آب اگر در اصل خود مردار بود / گر بپالای کنی صافی چه سود
او نگردد پاک از پالوده گی / لایق او تیره گی آلوده گی
ریش بد را داروی بد بیت زگد / هر سر خر را سر دندان سگ
میکنند ناپاک از پاکی حذر / کرم سرگین را انجس به از شکر
خوش نیاید با جعل بوی گلاب / همچو خفاش که ضیای آفتاب
از معارف جاهلانرا ذوق نیست / ذوقشان از حب دنیای دنیست
فخر ایشان هست از مال و غنا / عار درویشی و از فقر و فنا
نیست از عشق خدا ذوق خسان / حظشان لذات شهوانی همان
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست از جان کندنست
هر سروری را که جز عشق خداست / محنت و اشکنجه و رنج و عناست
هر مشقت کان ز عشق خالق است / راحت و ذوق و صفای عاشق است
گر تو با عشاق باشی همنشین / این که میگویم ترا گردد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف / هان که تا نقد میدهد نز الاف و گزاف
داند از عشاق و از زراق فرق / آنکه از ره نفکند تزویر و زرق
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
همنشین حق چو یابی تو همان / با فنی حق را مکن هرگز گمان
گو بمت از همنشین حق سخن / لا که باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم و شمع دین / در طریقت او کشاف خرده‌ای
هست او در معرفت بحر عمیق / در حقیقت بحر وحدت را غریق
باطنش پاک از هوا و حرص و آز / ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز
باد خشم و باد شهوت باد از / سر داو را که بود اهل نماز
چون بیابی همچنین شاهنشهی / باش تو او را از رهی تا وارهی
از بلای شهوت و حرص و هوا / در پناه و حصن آن خاص خدا
چونکه تو با همت آن مرد خاص / از جهان دام بلا گشتی خلاص
پس مشو خودبین بکن شکر خدا / رحم کن هر جا که بینی مبتلا
تو مگو من پاکم و ایشان پلید / همچو آن ابلیس چون او خویش دید
رو مترس و طعنه کم زن بر بدان / مبتلاش دام حکم عجز خود بدان

بود

بود غافل آن بلیس از عجز خویش / کو ز آدم خویش را میدید بیش
زین سبب ملعون شد و مردود شد / بود مقبول خدا مطرود شد
خویشتن بینی نامبارک حالتست / هر که خودبین شد سزای لعنتست
نفس خودبین خودپسند و خودنماست / هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست
یا الهی وا رهان ما را ز ما / که بما از ماست هر رنج و عنا
رحمت ما هم رحمت ما را ره زن / جسم ما هم جان ما را جامه کن
جان ما را آرزوی لامکان / آرزوی جسم ما این خاکدان
جان ز اصل از عالم بیچون بدست / اصل تن زین خاکدان دون بدست
٥١ جسم و جان هستند ضد همدگر / بهر جان کن جسم را زیر و زبر
صبر کن از لذت تن پروری / جهد کن تا جان بر جانان بری
جان چو دارد آرزوی وصل دوست / صبر کن مشتاب در لذات پوست
صبر آرد آرزوی مستتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر کن از لذت دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون
تن چو مادر جان درو همچون جنین / چند روزی مانده است در حبس این
تا نزاید میرسد خونش ز ناف / چون نزاید گردد آن خون شیر صاف

٨/١

چون جنین چون شود در حبس تن / زاد نفس از قید تن فارغ شدن
پاک شد ز آلایش تن شد برون / زاد و زادش شیرش شد بکرانش خون

تا شد اندر بخت تو فرزند نو / خوان بگردد شیر شیرین خوش شود
روح حیوانیست اندر حبس تن / روح انسانیست چون رست از بدن
روح حیوانی ز حق با لذتست / از رزوی او هوا و شهوتست
جانکه از لذات شهوات برید / شربت شهوت ز جام حق چشید
تا نیابد نفس از شهوت نجات / هست جانرا مانع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خراب / کی شود جانرا ز جانان فتح باب
آفت این ره هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

از هوا

از هوا و شهوت ار یابی خلاص / نزد یزدان میشوی مقبول خاص
چون از این شهوت دهی جانرا فطام / میخوری جان از خم وحدت مدام
لیک نتوانی تو تنها رستی یار / بایدت یاری که باشد زان دیار
تا بگیرد دست تو آنجا کشد / جان تو با وصلت جانان رسد
که توان این ره به تنها گشاد / چون بیابد یار یابد هر مراد
خود به تنهائی نباشد هیچ کار / خاک گردد سبز از یاری بهار
چون بصحبت شوی یار زن شود / زن ز یاری شوی آبستن شود
چون شود شاگرد یار استاد یار / زو بیاموزد طریق کسب و کار
52 لیک شو از یار نادان برگریز / کوست چون باد خزان برگ‌ریز
نفرت از اغیار کن خلوت گزین / همنشین یار شو صحبت گزین
خلعت از اغیار باید نز یار / بوستان بهر دی ارزد نی بهار
هر که عاشق نیست از اغیار دان / هر که دیدی عاشقست یار آن
مرد عاشق را چو یابی یار شو / هر که عاشق نیست زو بیزار شو
هر که او عاشق نباشد مرده است / از برودت همچو یخ افسرده است
چون شدی یارش فسردی همچنین / خانیا که خواب ارزد با قرین

چون ز تنهائی [illegible] شوی
[illegible] شوی

گر شود دانا چو در خواب است کس / به ز نادانان بیداری بسا دان همنفس
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
گر بخسبد مرد عارف زین جهان / جان او بیدار شد در لامکان
صورتا گر چشم حس بر هم نهاد / او بمعنی چشم باطن برگشاد
جسم او خسپید جان بیدار شد / بلبل جانش در آن گلزار شد
جسم او ابر است جانش آفتاب / چونکه ابر از پیش رفت افروخت تاب
آفتاب آسمان دارد زوال / آفتاب معرفت شد لایزال
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او جز که جان و عقل نیست
هر چه آن صوری بود آفل بود / هر چه باشد معنوی ماند ابد
گر چه صورت هم ز معنی شد پدید / هستی صورت ز معنی میرسید
گر چه معنی کرد در صورت ظهور / میکند معنی ز صورت هم عبور
چون هویدا شد معانی در صور / پس تو صورت منکر و معنی نگر
او منزه از صور صورت از او / بیخود و با نفس در نفسش جو
از تو ای با نفس با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
الله پاک از صور آن در صورت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

عاشقان را بیتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او / تا شود مقصد تو هم صد بیت گو
چون تو گوئی چون تو گوئی تا توان / من شه میدان بدستم صولجان
من بگویم ساز مت لعبت ترا / تا شود دیباچه این بیتها
بیتهائی که بدارند احتیاج / بیش و پس را هر یکی همچون سراج
هر یکی از گنج گوهری / هر یکی چون آفتاب انوری

۵۳ جمع کن این جمله یکجا ای روی / نام او کن مفردات مثنوی

اگر او را طالبان از بر کنند / گوش جان را حلقه از زر کنند
پس بوفق آن اشارت این حقیر / شاهدی خوار و زار و لیس فقیر
جرعه نوشی سالکان جام عشق / میفروشی سالکان راه عشق
شارب صهبای استغراق جلال / طالب اعلای اطباق کمال
جمع کرد و یادگاری ساختش / در میان عاشقان انداختش

یا الهی چشم جانش برگشا / شمس انوار جلالت وا نما

آتشست این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
از دم نای چو هو رفت اندر رو | آتشی پیدا شد از انوار هو
پرده عشاق زین آتش بسوخت | از شعاعش شمع دلهاشان فروخت
گر تو خواهی روشنی شمع دل | شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی از تشاویش جهان | تا ترا انوار هو گردد عیان
روز حب سیم و زر دل را بشو | تا دلت روشن شود از انوار هو
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
باز کن با عشق بال باز جان | تا کند پرواز اندر لامکان
پاک شو ز آلایش دنیای دون | تا نباشی دام شیطان را زبون
گر شوی از عشق مست و جامه چاک | میشوی ز اوصاف ناشایسته پاک
مرغ دل آرام کن در دام عشق | باش سرمست از مدام جام عشق
عشق گوید جز که جمله عیب را | میبرد اندر پرده‌های غیب را
هر که را جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

در حقیقت

در حقیقت عشق ز اوصاف خداست | هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست
چون در آید در بشر آن وصف پاک | جمله اوصاف بشر گردد هلاک
باش عاشق تا گشاید چشم جان | سرمه ساز از خاک راه عاشقان
تو مباش از خلوة عشاق دور | تا بیابی از لقاشان فیض و نور
با وصال عاشقان مشتاق باش | همزبان محرم عشاق باش
هر که او از همزبان شد جدا | بی زبان شد گر چه دارد صد نوا
هر که او با عاشقان همدم شود | او به اسرار خدا محرم شود
عشق نور ذات بیچون حقست | عاشق و معشوق از وی منشقست ٥٤
میکند از پرده معشوق ناز | میکند از پرده عاشق نیاز
هم ز معشوق او کند عرض جمال | هم ز عاشق او شود شوریده حال
نیست خود معشوق از عاشق جدا | میشود معشوق را عاشق فدا
جمله معشوقست و عاشق پرده | زنده معشوقست و عاشق مرده
شمع وش معشوق چون رخ بر فروخت | خویش را پروانه وش عاشق بسوخت
کار معشوق از تجلی لطف و جود | کار عاشق نیستی محو وجود
کار معشوق از جفا عاشق کشی | کار عاشق بیخودی و بیهشی

پاکبازی در ره عشق و طلب — جان گدازی در ره حفظ ادب
بی ادب هرگز نمی بیند سداد — بی ادب هرگز نمیابد مراد
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد
انبیا چون با ادب رفتند راه — هر یکی شد خاص درگاه اله
اولیا را چون ادب شد پیشوا — بردشان تا بارگاه کبریا
هر که باشد بی ادب بی بیم و باک — او بقهر و خشم حق گردد هلاک
هر که او مقهور شد از خشم رب — شد سبب آن قهر را ترک ادب
هر که گستاخی و بی باکی کند — خویشتن را نادم و باکی کند
هر که بیباکی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست
هم زبد باکی کند خود را زیان — هم رود خوی بدش با دیگران
آن نقی هم ضال گردد هم مضل — میکند تقلیدش از دانش مقل
با گروه احمقان بی خرد — علت زشتش سرایت میکند
همچو او گردند ایشان هم علیل — که نبودی عقل ایشان را دلیل
عاشقان را نیز باشد علتی — علتی که به ز صد کون عزتی
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

٥٥

هر که آگاهی شود او روز و شب — اندر این دنیا کند سعی و طلب
مقصد اقصای او آن جهان — عزت و راحت بیابد در جهان
هر که آگاهی شود او هر زمان — می شود در کسب کار آن جهان
او چو مرغی در قفس بی قرار — بر شده از اشتیاق وصل یار
این جهان و اهل این فانی شود — آن جهان و اهل آن ماند ابد
این جهان و اهل این بی حاصلند — هر دو اندر بی وفائی یکدلند
سعیها دارند اهل این جهان — در جهان با عز و جاه و خانمان
در امور عیش دقتها کنند — دائما در جهد استقضا کنند
پر شده با فکرها تدبیرها — کار ایشان مکرها تزویرها
اندر این دنیای فانی این خران — هر یکی شد مو شکاف و خرده دان
از کیاست در خود لاف میزنند — احمقند و سخت و کند و کودنند
نفس اگر چه زیرک و خرده دان — قبله اش دنیاست او را برده دان
گرچه میکوشی تو در فضل و هنر — لیک بس دون همتی و بدگهر
گر بکردی ترک عز این جهان — کشف کردی بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر — می شود خر مهره این علم و هنر

گر چل خر راز اطلس میکنی … کی بیفزاید ز قدر آن دنی
زین هنرها می شدی ای خر تو شاد … چون بمردی جمله را دادی بباد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل … قوم فرعونند اجل چون آب نیل
علم تو گر علم ربانی بدی … از فنای جسم کی فانی بدی
سرمدی بودی و باقی همچو جان … ماندی با جان پاک جاودان
گر بدی آن علم تو از واد حق … دائما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود … نفس فانی گشت زان علمت چه سود
کسب و کاری کی نه از بهر حق است … مکر شیطانست زان بار و نفقت
زان همه کار تو بی نور و زشت … که تو دوری از فروغ نور بهشت
ور برای حق بود علم و عمل … دور باشی از فساد و از دغل
بوده در اصل پاکیزه سرشت … در تو پیدا گشت آثار بهشت
پاک باش و صاف کن اوصاف را … بعد از آن میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق کن نیاز … که طهارت باید و آنگه نماز
خانهٔ دل اولا خلوت بکن … بعد از آن معشوق را دعوت بکن
ای دل از کین و کراهت پاک شو … بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان

حمد خوان آن خالق محمود را … بعد از آن عابد شو آن معبود را
گر شوی مقبول آن معبود تو … حامدی و گشته محمود تو
تو شدی مقبول آن صاحب کرم … که ز کن کونین آورد از عدم
چون تموج کرد بحر بی نشان … کف ز دود زان شد زمین و آسمان
خود چه چیزست این زمین و آسمان … برگ سبزی دان ز باغ لامکان
آسمانها و زمین یک سیب دان … گر درخت قدرت حق شد عیان
کرده است الله تعالی هیچ آن عیان … قدرت خود از زمین و آسمان
56 آسمانها و زمین آثار او … شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین و آسمان … لیک در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر کند چشم تو باز … تو عیان بینی و گردی اهل راز
ور ز قهر او بر دلت مهری زند … در عما و جهل مانی تا ابد
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد … گر فلاطونست حیرانش کند
یا الهی تو بزن آن مهر را … بر دل شوریده مجنون ما
آینه جسم ها را کن جلا … اندر آن آینه حسنت وا نما
گرچه بخشی چشم را افزون نور … در حجاب قهر می مانیم کور

آینه دل آن زمان یابد جلا | که کنی پرهیز از لوت و غذا
از قضا تن اگر یابد فطام | که ز خوان خاص حق نوشی طعام
زین خورشها اندک اندک باز بر | کین غذای خر بود نی آن حر
بنده تن چند باشی باش حر | از غذای این تن فانی ببر
قوت باقی جو ز معطی غنی | هین مشو قانع باین قوت دنی
این غذای نفس را قوت دهد | آن غذا مر روح را قربت دهد
این غذا تن را برد در اثر زیر | وان غذا جان را کند پاک و عزیز
گر زمانی چشیدی زان غذا | خود غذا چه بود که جان کردی فدا
چون خوری یکبار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر نان و تنور
گر تو باشی عاشق مست غذا | نور حق یابد ز هر قوت و غذا
گر ز غیرت دوست در بر تافتی | دوست را اندر دل خود یافتی
در درون دل اگر یابی ورا | بعد از آن هرگز نگردی زو جدا
گر چه حبس کشتی و بوستی | تو در این حبس و عنا با دوستی
هر که در کهدان بیابد وصل یار | گرد آن کهدان مر او را سبزه زار
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان

ور ز گلخن

ور ز گلشن همنشین دشمنت | بی شک آن گلشن قبیح از گلخنت
دوست را بیرون مجو اندر دلست | روح در دل پادشاه عادلست
هست این دل ای پسر شهر عظیم | پادشه بی‌نظیر آنجا مقیم
بو العجب شهر است اما شهر دل | نیست آن چون شهرهای آب و گل
گشت آنجا عقل کامل چون عسس | نفس را آنجا نباشد دسترس
عقل آنجا چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
شهر دل را عقل چون شد پاسبان | کی کند شیطان و دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب | میکنند آن شهر را شیطان خراب
نفس خاین عقل را چون خفته دید | میدهد بادست شیطان او کلید
روح انسانی گر آنجا حاکم است | شهر دل را از دزد و ظالم است
در دغا گر صد هزاران لشکر است | کی ظفر یابد اگر بی سرور است
اصل لشکر بیگمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود
پاسبان عقل را بیدار کن | پادشه روح با او یار کن
نفس خاین را بکش با صد محن | هست او همراز دزد راهزن
عقل و جان و دل همه زندانیند | تا که اندر حبس جسم فانیند

گر تو این زندان تن ویران کنی در فضای لامکان سیران کنی
بار رحمت گر کنی تن را خراب جان از این زندان بیابد فتح باب
این عجب که جان بزندان اندرست وانگهی مفتاح زندانش بدست
چون بدستت داد حق مفتاح را گر در اوش در دلت صباح را
حق ترا ادراک داد و اختیار اندر این زندان چرا کردی قرار
در وجودت بس تو عدل و داد کن رو دراز حبس تن آزاد کن
هر که قدرت یابد و ضایع کند در پشیمانی بنالد تا ابد
آن یکی از تشنگی شوریده حال میکشد چشم او روان آب زلال
پای تا سر غرق گشت آن جوان میزند در دامنش جوی روان
در دل او چشمهٔ آب حیات زان نخوشی که رهاند از ممات
در بغل پنهان ترا همیان زر تو ز فقر و جوع گشته دربدر
در بر تو چون منغوبان حبیب تو بخواب از حق و وصلش بی نصیب
در زمان طالب اسرار گو تا بگویم شرح وحدت مو بمو
در بیابم ظاهر صاحب هشتی واقفت او به ز گفتنی خاموشی
خاموشی بهترست و گفتنی هیچ جو بجز هیچ بد ترا بجو را بجو

هرکه اورا

هرکه او را باز باشد چشم جان آن جهان بالعیان گردد عیان
چشم باطن را گشاید نور شیخ ای خنک آنرا که شد منظور شیخ
شیخ کامل چشم جانرا سرمه ساز چشم جان تو شود زان کحل باز
بنده شو تا کحل می‌بخشد ترا چشم جان از کحل او یابد ضیا
گر کنی آن دیده در رهبر تو نظر میکنی با همتش طی سفر
چونکه با شیخی تو دور از رشته‌ای روز و شب سیاری و در گشته‌ای
هر که در کشتی نشیند با حضور میبرد کشتیش تا اقلیم دور
شیخ کشتی‌بان و کشتی همتش شد همان کشتی نشان صحبتش ٥٨
وارثان انبیا اند اولیا میدهد ایشان ز حق پیغامها
شیخ کامل نایب پیغمبرست همچو پیغمبر ز خلقان برترست
شیخ تو پیغمبر ایام تست هان بیا در خدمتش میباش چست
مگسل از پیغمبر ایام خویش تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
می نیابی تو بخود راه خدا شیخ باید پیشوا و رهنما
گر نشوی تو بنده مردان حق ننگ داری خواجگی دادت قلق
گشته‌ای تو بندهٔ نفس خسیس خویش را از جهل پنداری رئیس

تو بعلتهای شهوت علیل | در فنا و بس جهان مانند لیل
تو بمال و جاه که باشی عزیز | کودکی تو این جهان جوز و مویز
ای تو بهلا این جهان محبوس جان | چند گوئی خویش را خواجه جهان
شیخ کامل خواجه است و سرورست | این جهان پیشش ز سرگین کمترست
شیخ گو شد بنده خاص خدا | نیست قدرش هرچه باشد ماسوا
پادشاهی خود یقین در بندگیست | عزت و اقبال در افکندگیست
بنده حق پادشاه جاودان | نیست با تو شاهی شاه جهان
بندگی حق خلاص از بندگیست | در حقیقت پادشاهی بندگیست
پادشاهان جهان از بدرگی | بو نبردند از شراب بندگی
پادشاهان سرخوشان تاج و تخت | از شراب بندگی هستند بخت
از شراب بندگی سرمست شو | تا شوی عالی و شاهی بیش تو
ننگ و عارست عاشقان را تاج و تخت | شد فنا و نیستیشان عزّ و تخت
چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه | دل منه بر مال و جاه ای پادشاه
چون بپرد زین قفس این مرغ جان | که شود این مال و زر همراه آن
هرزه جانت نگردد مال و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر

پادشاهی جهان

پادشاهی جهان بازیچه است | شاهی باقی طلب کانجا مایست
پادشاهی ابد عشق خداست | گرچه عاشق صورتا خوار و گداست
عاشقان شاهان ملک بی‌حدند | تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهی شاهان عالم عاریه است | عاریه بیرون رود آخر ز دست
گر همی خواهی تو ملک پایدار | ملک فانی را رها کن تا ز و مار
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود
پور ادهم ملک فانی را بداد | گشت در اقلیم باقی کیقباد
٥٩ چون نخواهد ماند ملک و باقی مال | چون نخواهی عز و جاه و لایزال
فقر از آن گشته است فخر مصطفی | بود عاشق او بدیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق | هست خود را کند ایثار حق
هر که شد او عاشق دیدار دوست | گرد کوی دوست گشتن کار اوست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد آب حوض گشتن جاودان
ای برادر عاشق دیدار باش | یک دمی غافل مشو در کار باش
کن تماشای جمالش آرزو | جوش کن چون دیگ اندر جستجو
چون کسی کو اشتری گم کرده است | در طلب حیران و سرگشته است

یاوه کردی اشتری گم یاب تو | جست نتوان جست و جو اشتاب تو
دوست را با جان تو هست اتصال | لیک تو غافل شدستی زین وصال
اتصالی بی تکیف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
ای عجب که هستی تو هست او | گشته کوکو تو گردی کو بکو
در بغل گم کرده تو کیسه را | در طلب این سو و آن سوی بپا
در بغل کن دوست را از خود طلب | تا بیابی و کنی عیش و طرب
دوست را بیرون مجو از خود بجو | چون بجوئی آب را میجو ز جو
هست پنهان این جهان اندر دل | منتهانیست با جهان دل
این جهان خفتست و دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب
شد یقین که این جهان ز اندیشه شد | ضیغم اندیشه را دل بیشه شد
هست این اندیشه اندر دل جهان | منتها بی هیچ در کون و مکان
تو مکن اندیشه کین اندیشه چیست | آنکه اندیشه کند او کو و کیست
در دلش او میکند اندیشه او | با که گویم محرم اسرار کو
هستی ما خود همان اندیشه است | ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است
جسم ما و بوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان

جسم ما انبان پر خلط و خون | باطن ما از همه عالم فزون
جسم را اعضا و اجزا و حواس | روح را ذات و صفات بی قیاس
ما که گنج عشق را گنجینه ایم | ما جمال دوست را آیینه ایم
از شراب عشق پر شد جام ما | نیست یکجا یکدمی آرام ما
گشت مستولی چنان عشق خدا | حمله خوشها گشت ناخوش پیش ما
عشق در هنگام استیلا و خشم | زشت گرداند لطیف اندر چو چشم
ای برادر باش تو جویای عشق | نوش کن از جام حق صهبای عشق
گر بنوشی تو رحیق از جام عشق | مست گردی و شوی بدنام عشق
ظاهرت را میکنی گرچه خراب | لیک از باطن براندازی حجاب
چو بگردد باطنت باغ ارم | ظاهرت گر نیست گردد نیست غم
ظاهرت هیچست و فانی و هباست | باطنت آراسته بزم خداست
ظاهرت از تیره که افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان
ظاهرت خواهد شدن آخر خراب | جسم تو آخر شود مشت تراب
باطنت باقی بماند پایدار | اندرو عیش مؤبد وصل یار
اهل دل کردند صورت را خراب | کرد در باطن خداشان فتح باب

ظاهر اسکین و غمگین خوار و زار — باطنش با ذوق و فرح با وصل یار
ظاهرش پژمرده و گشته خراب — باطنش با شاهد و شمع و شراب
عارفان رو ترش چون خارپشت — عیش پنهان کرده در خار درشت
احمقانرا نیست از باطن خبر — لاجرم ماندند در بند صور
اهل ظاهر زان شود صورت پرست — کز شراب مکر شیطان مست
گشته او قانع بعیش این جهان — ذوق اینجا می‌شناسد او جهان
او ندانست این جهان خاک کبود — پیش آن عالم خس ناچیز بود
آن جهان دریا به قدر و کران — برگ کاهی دان تو پیش این جهان
این بیابان در بیابانهای او — همچو اندر بحر بر یکتا نی هو
این بیابان این جهان بی ثبات — این بیابانهاست عشق بی جهات
این بیابان اهل دنیا را مکان — این بیابانها مقام عاشقان
این جهان و اهل این هم بی وفا — عشق عاشق شد بقا اندر بقا
تو مجو هرگز وفا از اهل جهان — گر وفا جوئی بیا با عاشقان
پیش عاشق نقل پاره مال و زر — اهل دنیا نیست الا مرده خر
زین خران تا چند باشی نقل دزد — گر همی دزدی بیا و لعل دزد

برگ کاهی این جهان در پیش آن

نقل مال و زر

نقل مال و زر متاع دنیوی — لعل اسرار رموز مثنوی
گر خری تو شد سزاوار تو نقل — کاو جو جو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان — آخرت دنیا و دولابش خران
اندر آخر قسم خر کاه و علف — خر چه داند عز و اقبال و شرف
دوست میدارند آخر را خران — احمقانرا شد جهان ملکت جهان
الحذر انزا کزین ملکت بخت — کز اجل این ملک را ویرانگیست
گر نه خربت آخر جای تو — ملک علیین بود ماوای تو
گر ترا این آخر دون خوشتر است — صورتت انسان معنی آن خر است
روح تو گر روح انسانی بدی — او کجا قانع بدین فانی شدی
۶١ هست انسان مظهر ذات خدا — از صفات حق شد او را وصفها
ما گر انسانیم از ما جو خدا — جمله زو دان خلق و ما و خلق ما
خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق
هر که شد انسان کامل پادشاست — جمله او صفتش اوصاف خداست
وصفها بخشد خدا ز اوصاف خود — مؤمنان را جاودانی و ابد
وصفشان چون شد ز وصف کردگار — کی فنا گردد باند پایدار

جمله اوصاف و اخلاقش نکو
زان صفتها هم اثرها هر دمی
نرد محض لیک احسانش نزد
هرچه اندر دین و احسان کب کار
پس بیا جانان بدر گر عاقلی
عقل کامل گر نجان باشد وزیر
شاه جان گوشد با احسان و کرم
آن وزیر ار ناقص است و بد گهر
عقل تو دستور مغلوب هوا است
عقل کامل کی کند هرگز خطا
جملهٔ افعال او گردد صواب
عقل ناقص میکند دایم خطا
کب و کاهی او همه فسق و فجور
پس ببین خود را تو مرد آگهی
میروی که گره و که در رشد

در بقا با جان بد پایان او
زر بدید از تنها هم بجان ماند همی
نزد یزدان دین و احسانت خرد
میکنی با جان بماند باید ار
خیرها کن تا بیابی جان صلی
میکند تدبیرهای دلپذیر
تخم احسانها بکارد دمبدم
شاه جان را میکند زیر و زبر
در وجودت رهزن راه خدا است
کار او دایم صواب است و وفا
آن منور همچو ماه و آفتاب
میکند اندر بدی تدبیرها
هیچ از تخ نیست او را فیض نور
در ره دین راستی یا گمرهی
رشته بیدانی و انگشت میکند

الله یار

رشته بیدان اختیار و میل ار
که بجهت میکشد گاهی بشر
یا الهی تو بکش سر رشته زار
میل ما را میکشان سوی وصال
چشم ما را از هدایت بر گشا
ای خدای رازدان خفته سخن
از عنایت چشم ما گر وا شود
کارگان حظ نفس است معیوب دان
کار کوی آینه دل را صفات
دل شود صاف ز تقوا و صلاح
گنج احسان خدا اندر دلست
باغها و میوها اندر دلست
محرمی کو تا بگویم راز دل
محرمی این رازها اهل دلست
عاقل از اسرار دل آگاه نیست

این سر رشته بدست آن خدا
میرود در امر تقدیرش بشر
هم بدان حاجت که است رضا
خوان وصلت را بکن بر ما حلال
نیک را هم نیک بد را بد نما
عیب کار ما ز ما پنهان مکن
عیب کار ما با ما پیدا شود
کار کان حظ دلست محبوب دان
رو بقین کار صواب است نه خطاست
٤٣ هر که صاف شد دلش یابد فلاح
عکس دل دان در دو عالم هرچه هست
عکس لطف آن در این آب و گلست
کوه‌ها رسته ز حسن آب و گل
فهم این سرها نه کار عاقلست
عقل بیرون است این سوز نیست

مو بمو میداند احوال جهان / لیک نادانست ز اسرار جهان
عقل زیرک کو دلیلت زین نکتها / عاشق حیران شناسد راز را
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
مینماید زیرکی سود و زیان / میبرد در بیراهات جهان
لیک حیرانت تو بیراز کند / کشتهان تا گنج پنهانی کند
زیرکی آموزدت علم و هنر / میکند با شاهی و فتح و ظفر
زیرکیت میکند سوی فنون / میکند حیرانیت سوی جنون
زیرکیت میکند جبر جهات / میکند حیرانیت قطب زمان
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
علم نقلی جمع کردی از جهان / در جهان گشتی تو مغنی زمان
از هوا در جهان گشتی صدر / از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو شهرستان عقل / گوی عزت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل / میکردی در درون سیران دل
هین بیا فانی شو از خود تهی / زیرکی بفروش و بستان ابلهی
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

تو بیا این

تو بیا این عقل و دانش را بهل / مرده شو در صحبت یک اهل دل
تا شود رهبر بشهرستان دل / تا کنی با همتش سیران دل
گر کنی سیران دل سلطان شوی / سرور اقلیم بی پایان شوی
عقل تو شد مانع جانت را عقال / جان کجا یابد بسیر دل مجال
پس فدا کن عقل را در راه عشق / عقل نافع میطلب از شاه عشق
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سوست کوست
عقل در تحصیل فضلست و هنر / از جنون عاشقانست بیخبر
عاشقان در بزم معشوق نهان / از شراب خم وحدت سرخوشان
٦٣ عاقلان با عزت و ناموس و وقار / میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار
گشته تابع با مراد نفس شوم / بهر عزت نفس کوشند در علوم
علم و فن راز آن بود از بهر دنی / تا سلاح او شود در رهزنی
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
هر که او بُد در ازل زشت و شقی / او نخواهد گشت هرگز متقی
گر ورا آموختی علم و هنر / در شقاوت چیره شد آن بدگهر
علم و حکمت که سلاحست در جهان / گشت او را آلت ظلم و فساد

آن شقی گر حاکم و عالم شود   دست یابد مفسد و ظالم شود
خود ببینی اندر این آخر زمان   حاکمان دهر اغلب احمقان
احمقان سرور شده مسند و ریم   عاقلان سرها کشیده در گلیم
وانکه بُد اندر ازل خوب و سعید   چون بعلم و حکمت و قدرت رسید
علم و فضل او را سعادت می شود   آلت زهد و عبادت می شود
اهل تن را علم و قدرت شد ضلال   اهل دل را برگشاد پر و بال
مطلب تو این جهان خاکدان   مقصد جان سیر شهر لامکان
عزم جان در بزم خاص ذو المنن   در زمین تیره عیش و بزم تن
جان گشاید سوی بالا بالها   در زده تن در زمین چنگالها
آرزوی جان بجانان اتصال   تن نخواهد هیچ ازین حال ارتحال
جان بحبس تن ز جانان آمده است   اندر این عالم اسیران آمده است
شاخ بارت آمده بهر شکار   او درین ویرانه کی دارد قرار
این جهان چون آخرت و تن چو خر   او نخواهد گشت زین آخر بدر
چونکه آخربین شود گاو و خرست   هرکه آخربین شود نیکو فرست
هرکه آخربین تر او مسعودتر   هرکه آخربین تر او مطرودتر

هر کزین

٦٤

هر کزین علت نگردد مبتلا   او کی گردد ز علتها جدا
هر که او باشد ازین علت علیل   با طبیب این علتش گردد دلیل
ای خنک دل را که این علت رسد   از همه علت ورا صحت رسد
باش دایم همنشین عاشقان   تا سرایت میکند از درد آن
هان مگو فردا بیا و زود باش   وقت سیف قاطع آن خواجه باش
صوفی ابن الوقت باید ای رفیق   نیست فردا گفتن از راه شفیق
پس بران در حال دل را صیقلی   چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مکن دل با خدا   نی جدائی با خدائی با خدا
هست پنهان در درونت آفتاب   صورت تو گشته است او را حجاب
صورت چون ابر رحمت از میان   آفتاب باطنت گردد عیان
چند باشی عاشق این رنگ و بو   رنگ و بو شد پرده انوار هو
عشقها کز بهر رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ   چون فنا شد شکل و رنگ او ماند ننگ
تافت بر دیوار تاب آفتاب   چون بدید ابله در آن دیوار تاب
زابلهی شد عاشق دیوار او   بهر تابی گرد در دیوار رو

چون رود تابی از آن دیوار باز | عشق آن ابله شود ننگ و مجاز
همچنین فرمود مولانا بیان | تو بیان حضرتش از وحی دان
آنکه از حق یافت او وحی و جواب | هر چه فرماید بود عین صواب
اولیا از وحی حق گوید سخن | علم ایشانست جز علم لدن
تا نپنداری تو ایشان را بشر | کرده‌اند ایشان ازین هستی سفر
شد که از آن مسّشان در کیمیا | زو شدند ایشان ز تبدیل خدا
حسّهاشان نیز هم تبدیل یافت | آفتاب نشان ز ایشان تافت
حس دنیا را فدا کردند تا | حس دین دادند خالقشان جزا
حس دنیا نردبان این جهان | حس دین نردبان آسمان
حس دنیا اهل دنیا را سزا است | حس دین اولیا را بشوار است
حس دنیا بی‌ثبات و بازوال | حس دین سرمدی و لایزال
ای برادر بین مردان اله | این جهان و آن نیرزد برگ کاه
همت عالی مردان خدا | هر دو عالم را نگوید زیر پا
فتنه مردی نیز بد هر جا حیا | حیله کرده حیله رزق و ربا
هین ز مردان ز دنی و کربت | کار دونان حیله و بی‌شرمیست

صورت شیخی بگیرد یک مرید | ابلهی چند این شوند او را مرید
[illegible] کرده ریش و بستره بروت | های و هوی و وجد و حال از عشق لوت
هر یکی از رزق بگرفته فلق | خلق پندارند شان مستان حق
ابلهان شان میل غیبت میکنند | با هزاران اعزاز دعوت میکنند
این خبیثان که سزای غیر شد | چون بهایم محض خشم و شهوه شد
خشم شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند
ای اخی از خشم و شهوت پاک شو | بی بها در راه دین چالاک شو
رو تو با اخلاص در راه عمل | با صفا میکوش هل مکر و دغل
68 هم تو برشد را ز صف با زدان | ره روان چو دور شو از ره زنان
چون مرید خاص حق باشی یقین | تو همان خود را مرید حق ببین
حق کند ارشاد از و او آلت است | در مثال او چون قلم ایزد چو دست
انکه او بیچه نبیند در رقم | فعل پندارد بجنبش از قلم
نیت خود از حق جدا آن خاص حق | هر زمان از حق بگیرد تو سبق
فعل او فعل حقست و وصف او | وصف حق دانش ز فیض ذات حق
او ز خود فانی و با حق باقی است | او ز حق مست و حق او را ساقی است

آفتابش گشته زان او حجاب ... در حجاب اوست پنهان آفتاب
صورت او سایه روحش آفتاب ... فهم کن والله اعلم بالصواب
سایه یزدان بود بنده خدا ... مرده این علم و زنده خدا
جنبش سایه بود از سایه‌دار ... سایه‌دارست سایه را اصل و مدار
خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز ... او نشان سایه‌دارست ای عزیز
فهم کن این سایه را اصل از کجاست ... از شعاع آفتاب با ضیاست
گر نبودی آفتاب با ضیا ... کی نشانی می‌نمودی سایه را
نیست شد از حق جدا خاصان حق ... از حسد کم کن بریشان طعن و دق
خاک شو مردان حق را زیر پا ... خاک بر سر کن حسد را همچو ما
در ره مردان حق رو پاک شو ... از کدورات حسدها پاک شو
خاک ایشان سرمه کن در چشم خود ... تا رمد از نور چشم تو رمد
گر تو مرد حقی تسلیم عاشقا ... حب حق میدان تو حب اولیا
نشنود این گفتها را گوش سر ... نیست افزون گوش سر از گوش خر
گوش سر بگشا گر گوش سر ... سر گشاید گوش سر چون گشت کر
بینه این گوش سر گوش سرست ... تا نباشد این گران باطن کرست

چون ببخشد چشم می‌بینی عیان ... حسن غیبی را که هست از حس نهان
خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست ... جمله موجودات در معنی یکیست
جمله زو آمد پدید و میرود باز ... می‌شود در وی نهان چو کرد چشم باز
کانکه تخم و بار در انبار کرد ... جمله محصولات را احضار کرد
مجمع و ماوای علم ماوی القرون ... هست جمع کل لدینا محضرون
تخم در انبار و در دشت عدم ... کاشت و میگیرد در انبار هم
هر زمان میکاشت بیرون از شت باز ... کرد پر انبارها آن کارساز
گشت زارست این جهان ما دانها ... جمع باشیم اندران انبار ما
دل منه گر عارفی با این جهان ... راحت اندر وحدت انبار دان
نیست بیرون لذت ذوق و صفا ... نو در دل خویش یابی ذوقها
راه لذت از درون دان نه برون ... ابلهی دان جستن قصر و حصون
گر گشاید در درونت چشم دل ... فارغ آیی از جهان آب و گل
ور دولت طالع شود آن آفتاب ... میکند عرض جمالت بی حجاب
ور ندارد نور گوست چشم دل ... تو نبینی جز جهان آب و گل
هر مثال بیضه است جسم بشر ... گر در آرد بیر ور بنده زیر پر

می برآید مرغ قدوسی از آن / برگشاید پر پرد تا لامکان
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
زیر پر آنکه درآرد او ترا / گر غرضها جهان یابی رها
اگر ازین بیضه شد خرج جهان / زیر پر باید برآید مرغ از آن
گر نباید از عنایاتش مدد / گر درآید زیر پر فاسد شود
چون شدی عاشق تو رفتی زیر پر / تو برآن از بیضه برکت ببر
تو برون
از هوا چون بگذری عاشق شوی / تو ببزم اولیا لایق شوی
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد مستغراق از تسنیم حق
گر سعادت یار تو بد از ازل / حق عنایت میکند عزّ و جل
ور عنایت در ازل یا رب نبود / چون سعادت نیست از نعمت چه سود
الله اعلم هادیست و هم مضل / مانده بین الاصبعین اوست دل
گر هدایت میدهد بس خرمی / ور ضلالت میدهد در ماتمی
میدهد با دوستان از لطف جان / می نهد با دشمنان از مکر دام
مکر حق سرچشمه این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
یا الهی تو عنایت کن با / ده سعادت ما هدایت کن بما

ما بدان

ما بدان قدرت بس عاجزیم / رحم کن بر ما ز لطف ای رحیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار / ده حرارت مرغ قدوسی برآر
هم بده آن مرغ را پرهای عشق / تا پرد تا مبدأ مأوای عشق
دیده ما را بکن روشن بعشق / مسکنشان ما را در آن گلشن بعشق
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
از عنایت چشم ما گر وا شود / بی جهت در شش جهت پیدا شود
هر که از عشق خدا یابد حیات / رو میان گلشن است در شش جهات
عاشقان را جمله عالم گلشن است / جان عاشق آفتاب روشن است
57
می نبیند عاشق الا روی دوست / چشم باطن پاک نه بیند نقش پوست
چشم حسی ناظر نقش صور / چشم جان داری تو در معنی نگر
از قدحهای صور بگذر مه ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
گر هدایت نور بخشد ای پسر / تو نبینی جز معانی در صور
چشم پاک مصطفی باید بدید / جبرئیل از صورت دحیه بدید
گر کشاید چشم از نور جلال / صورت عالم نماید آن جمال
عاشقان را هست آئینه جهان / اندران عکس جمال بی نشان

چون ز معنی گشت پیدا این صور / تو ز صورت بگذر و معنی نگر
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زاده‌ست دود
گرچه از نار است هستی دخان / لیک هست این ظلمت نور است آن
نار چون معنی دخان چو صورت است / دود از آتش دلیل و آیت است
تو ز صورت کن بمعنی انتقال / لیک بی توفیق باشد این محال
گر عنایت می‌کند آن مستعان / می‌شود معنی در صورت عیان
از عنایت گر بیابی تو مدد / کی رسی جایی بکر و سعی خود
ترک مکر خویشتن کن ای امیر / با بکش پیش عنایت خویش میر
گر عنایات خدایت یار شد / جان تو مسرور از این اسرار شد
ور عنایات حقت دستی نداد / سعیها و جدها هست باد
ای خداوند معین و مستعان / از عنایات بکش ما را عنان
گشتگان ما را همی هر تا وصال / نیست ما را بی عنایاتت مجال
هم تو بخشی جهد ما را ای معین / جهد ما را با عنایت کن قرین
یک عنایت به ز صد کون جهان / جهد را خوف از صد کون فنا
تو بنال ای شاهدی خاکسار / با تضرع گریها کن زار زار

لیکن

گر عنایات حقت نبود رفیق / می‌شوی در بحر محرومی غریق
وای اگر نبود هدایت رهنما / مانده در ظلمت جهل و عمی
در گل عصیان فرو شد پای تو / گر نگیرد دست فضلش وای تو
مانده با غفلت اندر بندها / میدهی با خلق عالم پندها
وقت پند دیگران هایهای / در غم خود چون زنانی وای وای
پند با مردان دهی نعره زنان / مانده در بند شهوت چون زنان
یا الهی در رهت نادیده ام / لیک در عشقت بسی شوریده ام
کرده ام با عشق تو خود را خراب / پایمال افتاده ام اندر تراب
گشته ام خوار و ذلیل اندر جهان / در میان مردمانم مستهان
کرده ام در عشق جان و سر فدا / گشته ام قربان عشقت ای خدا

سالکم من در طریق مولوی / گشته ام غواص بحر مثنوی
مرشد و هادیست مولانا بمن / از زبانم او همی گوید سخن
عاجز و افتاده ام من بس حقیر / هست آن سلطان عشقم دستگیر
گرچه من هستم ضریر و بی بصر / شد عصا گیرم من از صاحب نظر

۶۸

گر مظفر نیستم من بهر غم | کان مظفر گشت پیر و مرشدم
با مظفر با مظفر خوی باش | یا مظفر یا مظفر جوی باش
اولیا از حق مظفر گشته اند | هم بنور حق منور گشته اند
هین بجو او را و بنیش او بمیر | تا کند انوار آن پیر منیر
شاهدی چون یافت پیر معنوی | شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموختن اندر بحر عشق | کرد با او سیر اندر شهر عشق
زاد عشق اندر دلم خورشیدوار | برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من برد آن زمان که عشق زاد | در گذشت او حاضر از اعمار باد
بود او غواص در دریای عشق | شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او طی هوا خود را خراب | باطنا او بود تابان آفتاب
با ضیااش جست برده جام را | خود کجا برده بود جام از ضیا
جان او از عشق بی آرام بود | زان مدام اندر کف او جام بود
از خم عشق او شراب داد صاف | سرخوشیم تا نپنداری گزاف
خلق اگر بنود سزای آن شراب | آن بریده به بشمشیر و ضراب
مستم از سغراق خمر من لدن | زان چنین مستانه میگویم سخن

از شراب

از شراب عشق هر کو گشت مست | گشت آزاد از عقال عقل پست
عاقلان هستند غافل زین شراب | گشته عقل و هوش ایشان را حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو | باش طالب تا شوی مطلوب تو
سر وحدت ماند از ادراک نهفت | تا که آن سلطان سلطانان نگفت
با درا چندان بجویم چند و جت | که بدانم که بنی بابت جت
ای عجب که طالب اندر جست و جو | گوید او گو آنکه گو گفت اوست او
آنچه گویم بهر دستوری که تا | فاش گویم نکتهٔ توحید را
لیک من هر چند گویم راز فاش | تا بعذر راهیت تابی خفاش
گوش و چشم دل گشا ای یار من | کور و کر زین راز چشم و گوش تن
چشم و گوش دل چو باشد رهنما | سر بسر اگر دد عیان این رازها
آنکه او را چشم دل شد دیده بان | دید خواهد چشم او عین عیان
هر کرا روشن نشد چشم دلان | او نه بیند جز فقهای دنیای گران
آخرت دنیا و اهلش کاو و خر | از جهان عشق ایشان بی خبر
اهل حق را در خورت این خاکدان | در فضای قدس پران عاشقان
جیفه است دنیا کلاب اهل این | عاشقان شیران صحرای یقین

۶۹

۱۰۷

ملک دنیا تن پرستانرا مکان | عاشقانرا ملک عشق جاودان
ملک دنیا تن پرستانرا حلال | ما غلام ملک عشق بی زوال
آرزوی دانه دارد تن پرست | آن دنه از دام دنیا زان برست
اهل دنیا طالب مال و منال | عاشقان شاهان ملک لایزال
عاشقانرا هست از فقر افتخار | عز و جاه خواجه که ننگ است و عار فقر
گشته اندر حرص دنیا را غلام | خواجه کی شد بنده که پیش عوام
چون تو هستی بنده دنیای دون | خویش را از ابلهی خواجه مخوان
عکس میدان نقش دنیا جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای برادر خویش را نشناخته | گوهری خود را بخاک انداخته
مانده در ویرانه ای شاهباز | همان بکن پرواز سوی شاه باز
تو در این ویرانه چون داری قرار | هست جویای تو شاه اندر شکار
تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست | تو نمی دانی که در هستیت کیست
تو خلیفه زاده ای آدمی | خویش را بشناس آخر یکدمی
سجده گاه لامعانی در مکان | هر بلیسانرا ز تو ویران دکان
هست آدم بس گرامی پادشاه | با ملایک گشته است او سجده گاه

لمعه

لمعه انوار حق روشن عیان | نکته اسرار حق روشن بیان
بین که آدم را خلیفه گفت حق | خواند از نور از علم الاسما سبق
علم الاسما وحی کرد او را خدا | تا ملایک گفت لا علم لنا
انبیا هرگز نگفتند از هوا | بود نطق انبیا وحی خدا
منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا و در هباست
می نگفتند از هوا خاصان حق | می نجنبیدند بی فرمان حق
قول و فعل انبیا و اولیا | بود جمله بر رضای کبریا
بر رضای حق قدم بنهاده اند | می نشد صادر از ایشان ناپسند
با جمال جانفزا عاشق بدند | در ره سعی و طلب صادق بدند ۷۰
گر تن ایشان فنا شد چه زیان | فر و نور جسم ایشان جاودان
برق فر و نور خوب صادقین | تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
ای خنک آنرا که دارد نور و فر | تا بماند چون فنا گردد صور
تو مدان دولت که داری مال و زر | دولت آن باشد که داری نور و فر
تو مگو دولت بعز و مال و جاه | که نماند جاودان گردد تباه
دولت جاوید بس درویشی است | هستی و حیرانی و بیخویشی است

هست اندر فقر و فاقه فر و نور　　در غنا شد نفس فرعون کفور
شکر کن ای مرد درویش از قصور　　که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شاهدی میباش درویش و گدا　　شد سعادت سرمدی فقر و فنا
در طریق نیستی نو کرد باش　　باش فانی از دو عالم فرد باش
در جهان تو عزت و دولت مجو　　ناتوان شو قدرت و مکنت مجو
باش در فقر و فنا خوار و حقیر　　عاجز و مسکین و درویش و فقیر
باش بس شوریده حال و بیقرار　　دائما با عشق شو حیران و زار
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست　　در دو عالم خفته اندر ظل دوست
شاهدی با عجز و حیرت شو گدا　　تا شوی آسوده در ظل خدا
با نیاز و عجز و با سوز و گداز　　شو فدا در راه عشق با نیاز
هستی تو چونکه از انعام اوست　　خرج کن این هستیت در راه دوست
گر کنی هستی فدا ذات قدر　　هستی باقی بیابی زو هزار
زنده که جاوید شد ممات　　اندرون ظلمت آب حیات
زنده که در مردن و در محنت است　　آب حیوان در درون ظلمت است
یا الهی خود تو دادی جان بما　　چون نباشد در ره عشقت فدا

این مکان

این مکان و رنگ او خود هست عار　　کی شود عاشق قرار زین افتخار
همت مرد خدا الست کو　　می شود قانع همان بارگه و بو
آنچه او را جیفه فرمود آن رسول　　کی کند آن جیفه را مؤمن قبول
منتظر با وصل او حور و جنان　　او کجا قانع شود با این جهان
دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب　　که نگردد او ملک دنیا را طلب
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان　　که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
نار از کدورت از فسق و فجور　　مؤمن از انوار دین گشتت نور
نار از خودبینی و از کبر و کین　　بیگمان پاکست زینها مرد دین
نور مؤمن نار را زان میکشد　　نور او از نور حق دارد مدد
مرد دین در بینشی خوار و حقیر　　در نیاز و عجز و مسکین و فقیر
از خدا دورت کند اکرام خلق　　باش چالاک تا بگیرد دام خلق
هر کرا مردم سجودی میکنند　　رهزن ایمان و جان او میافکنند
عاشقان را نام و ناموس و وقار　　فخر کی باشد که بس ننگست و عار
کی بود هرگز مراد عاشقان　　جز بدادن در ره معشوق جان
آه من از عشق چون گویم بیان　　چونکه اوصافش نیاید در زبان

عشق گر گردد بیان با گفت و گو　　بحر بی پایان نگنجد در سبو
آنچه هست اندر دل و جانم نهان　　گر شودی پیدا فنا گشتی جهان
گر بگویم آنچه دارم در درون　　پس جگرها گردد اندر حال خون
در دل من پر شده انوار حق　　کشف شد با جان من اسرار حق
گر بیایی و بمیری پیش من　　می شوی با صدق دل درویش من
می شوی هم مشرب و هم راز من　　می شوی در عشق حق انباز من
شیخ مشهوری که نفریبد بریو　　هست او مغلوب اندر دست دیو
پیر هیچ کو که شیطان غالب است　　نو مرید او که حق را نایب است
یار غالب شو که تا غالب شوی　　یار مغلوبان مشو هان ای غوی
مرشد تو چونکه مغلوب هواست　　مسخرهٔ دیوست نه محبوب خداست
پس کجا یابی تو از وی فیض نور　　که تو کوری و عصاگیر تو کور
گر مریدی مرشد بینا شوی　　در پی یک عارف دانا دوی
در پی او از ضلالت وارهی　　دور باشی از خباط و گمرهی
تو بیابی از عنایت دسترس　　پس نماند شد بینش شد پس
چونکه شد بینش و شد پس ناند　　شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

گر توی

گر توی شاگرد آن استاد را　　زو بیابی شعلهٔ ارشاد را
او ترا از لطف خود احسان کند　　تا ترا از زمرهٔ مردان کند
می شوی از حبس این دنیا خلاص　　حضرت حق را شوی مقبول خاص
تو شوی فانی از خود وارهی　　بل بقا یابی از خود آگهی
گر شدی فانی یقین فانی شدی　　شارب صهبای آن باقی شدی
لا شدی پهلوی الا خانه گیر　　این عجب که هم اسیری هم امیر
چون ز نفی هستی خود لا شدی　　یافتی اثبات خود الا شدی
تو ز خود رستی بپیوستی بخود　　از عدد فارغ شدی گشتی احد
۷۳ چون مریدی حق شدی گشتی مراد　　دولت جاوید دادت باش شاد
در فنا و نیستی بشتافتی　　چونکه گشتی نیست هستی یافتی
تو ز خود دانا بخود بینا شدی　　غرق بحر علّم الاسما شدی
علّم الاسما بآدم را امام　　لیک دفنی اندر لباس عین و لام
نفخهٔ حق خاک آدم را رسید　　هم ز روح خود در آن غالب دمید
غالب آدم خدا را مدرسه　　درس اینجا و چها و وسوسه
این عجب شاگرد طرفه اوستاد　　که بخود بی خود ز خود تعلیم داد

باطنش وحیست و غیب ناپدید / ظاهرش حرف و لغت گفت و شنید
شد بظاهر اهل ظاهر مستفید / غرق در دریا باطن اهل دید
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوت کی بدی اندر جهان
خالق بیچون خدای مستعان / در جهان میکرد قدرتها عیان
که معانی گشت در صورت پدید / اهل صورت از صور معنی چشید
جنس صورتها ز لفظ صوت و حرف / گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف
خلق خشک میخورند از ظرفها / ماهیان با ظرف از بحر صفا
اهل ظاهر ذوق دارد از صور / عاشقان از ذوق ایشان بی خبر
آنچه عینی لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
اهل صورت را ز صورت ذوق داد / کرد این خرار صورت بر براد
عاشقان گشتند با عشق آشنا / بحر وحدت را بگیرند آشنا
نیست بی حکمت معانی و صور / در نمانست عارف و صاحب نظر
هر چه بینی در صور معنیست آن / گنج مخفی در صور گشته عیان
آن صور جمله مظاهر گشته اند / تو معانی دان که ظاهر گشته اند
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

قدرت خودرا

قدرت خود را خدا اظهار کرد / از عدم این هستیها ایثار کرد
صانع قادر ز قدرت جود کرد / که عدم را در صور موجود کرد
نیست از صنع بدیعش هست شد / در زمی ایجاد اشیا هست شد
آن عدم که بود آن غیب و نهان / گشت ظاهر در عیان و شد جهان
کس کجا داند که این اسرار چیست / بس عجب که نیست هست و هست نیست
آنکه هست بنماید هست پوست / وانکه فانی بنماید اصل اوست
هست و نام بی نشان و بس نهان / نیست و فانی هویدا و عیان
نیست از صنع خدا افلاک شد / آب و آتش شد هوا و خاک شد
شد نبات از امتزاج این چهار / باز حیوان گشت و انسان آشکار
بی نشان را گشت آینه عدم / عکس پیدا گشت بیرون زد علم ۷۳
اصل در باطن نهان دارد وجود / عکس در ظاهر هویدا می نمود
شرق خورشیدی که شد باطن فرود / قطره عکس آن بود خورشید روز
کس چه داند سر تابان این / منطق الطیر سلیمانست این
عکس خود هیچست فانی می شود / حی و قیوم است باقی و ابد
جمله موجودات چون عکس و فنات / در عدم رو که عدم ملک ثبات

این تن و صورت چو نبود پایدار / عشق باقی جو و دست از وی بدار
از تماشای جمال ذو المنن / شاد کن جان را ز اهل شادی تن
شادی تن سوی دنیا و کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
تن که در دنیا شود خندان و شاد / جان در آن عالم نمی یابد مراد
تن که شد در محنت و درد و بلا / جان بیابد راحت و ذوق و صفا
هر که در دنیا شود خوار و حقیر / او شود در عاقبت شاه و امیر
تن که شد در عیش و عشرت کامران / پس ز عشرتهای باقی ماند جان
فقر و قلت که شد از تقوای دین / همچو فقر و عاجز و مضطر مبین
قلتی کان از قناعت و ز نفاست / آن ز فقر و قلت دونان جدا است
فقر کان با اختیار و با رضاست / عز و اقبال است فخر مصطفی است
فخر کرد از فقر فخر انبیا / قدر آن را کی شناسد هر گدا
فخر دونان سروری و ملک و مال / فخر مردان بندگی ذو الجلال
دین تقوی را خدا با هر که داد / همت او اندر دو عالم بر مراد
مجد و جاه این جهان عزت مبین / عز و دولت همت و تقوای دین
صید دین کی نارسد اندر تبع / حسن و مال و جاه بخت منقطع

اصل همتها

[illegible]

اصل همتها چه باشد دین پاک / اهل دین را در دو عالم نیست باک
دین تقوای جاودان دولت است / ننگ او فخر است و ذلش عزت است
فرق بسیار است در تقوای دین / اهل دین را تو همه یکسان مبین
گر چه ایشان جمله از یک گوهرند / در مقام از یکدیگر بالاترند
در مراتب پایه پایه مؤمنان / یک ز یک بالاتر است با مستعان
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا دست خدا
قادر بیچون خدای ذو العطا / شمه از قدرت بی منتها
کرد قسمت در میان مردمان / غلغله پر شد از آن شمه جهان
همچنان زان خالق بی نیاز / داد در راحتها و لذتها مجاز
هم همه داد اقتضا و اشتها / راند خط هر کسی زین ذوقها
ای غریق لذت دار فنا / وا مانده‌ای از لذت وصل خدا
ای که صحبت نیست از دنیای دون / چون نصیبت ز خدای دون جو
هست این دنیای دون یک خاکدان / گر عدم انگار کردست آن و دود
داد با خاک او جهان نقش و نگار / در شور بس صنعها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورت ساخت دام / کور دل با حسن صورت عشق باخت

٧٤

شاهدی کو خاک را بخشد جمال
پس چه باشد حسن او جل و جلال

داد هم مر اولیا را چشم جان
عرضه کرد آن حسن پاک بی نشان

گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را جان ببخشد چشم جان
که ببیند او جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر
کی بیابد نور او بدر منیر

پاک می باید شدن از هر بدی
پاک باید کرد این دام خودی

هستی خود را فنا میکن بعشق
زهر قاتل را غذا میکن بعشق

تا نگشتی بیخود و مست و خراب
تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تر الله اعلم بالصواب

گر توی بیخود شوی با خود لقای
هین بیا بیخود شو و خود را بپای

ای که میجوی خودی ای بیخبر
چه عجب خود را نمی بیند بصر

عمر تو بگذشت اندر جست و جو
می ندانستی که بد جوینده او

سینه بر سینه نگار لب بلب
خفته تو میکنی او را طلب

می ندانم که توی بیدار تو
تا توی از وصل برخوردار تو

خفته می بیند عطشها شدید
ات اقرب منه من حبل الورید

اگر طالب

اگر طالب بود آن مطلوب بود
لیک تو خود را نمیدانی چه سود

تا بخواب فهم این دشوار شد
گشت آسان چونکه جان بیدار شد

فهم این سرها نباشد کار عقل
باش عاشق هیچ مشو تو یار عقل

عقل و هش را کن فدای کار عشق
بگسل از عقل و خرد شو یار عشق

تو مشو در بند عقل کار یابی
چشم غیبی برکشا دیدار یابی

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی یابی و برخوردار شو

غره گشتی تو بعقل و فهم خویش
خویش را از عاقلان دیدی تو بیش

تو که دانشمند گشتی ذو فنون
از لهو اهوا هست و غافل از بطون

گشتی مفتی مدرس در جهان
بیخبر از درس عشق عاشقان

عز و جاه و ننگ و ناموس و وقار
گشته اندر دام دیو دون شکار

او کند تعلیم اندر مدرسه
شد معلم دیو تو اندر وسوسه

منصب تعلیم نوع شهوت است
هر خیال شهوتی در ره بت است

هین گذر کن از یجوز و لا یجوز
باش عاشق تا بیاموزی رموز

تو بیا با عاشقان شاگرد باش
تا ترا اسرار وحدت بر تو فاش

تو بده بر باد این عز و وقار
باش مسکین و حقیر و خوار و زار

گر تو میخواهی جمال دوست دید / پیر مست عشق را میشو مرید
بندگیها کن بصد عجز و نیاز / تا شوی در ملک باقی سرفراز
سرمه کن تو خاک هر کس دیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
می بسوزد عز و جاه و ملک دل / می بسازد با وصال لایزال
خفته تو زود بیدارت کند / از هوا و حرص بیزارت کند
میکند بر چشم جان از جهان / چون محمد جیفه گوید با جهان
تو علوم خویش بینی آن زمان / خار دیواری بباغ بستان
آن زمان جان تو بیدار میشود / حق ز باطل بر تو پیدا میشود
فرق آنکه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
آنچه من گویم تو بشنو فهم کن / تا بدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند گوئی خویش را / سر گفتارم نمی فهمی جدا
گر شدی مفهوم تو اسرار من / مولوی گشتی و گشتی یار من
خوش بگو این نظم و این ترتیب را / هست اصطرلاب اسرار خدا
جذبه جذبات آنچه من گویم یقین / داد صفت جمله هر لبت این
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدیست پیش عاقلان

عارفان

عارفان هر هزلها بیند جد / هزل بیند جد هر نامستعد
عرق وحدت جمله ذرات جهان / پس کجا بیند هزل این عارفان
ظاهر و باطن همه یک نور بین / چشم ظاهربین ز فهمش دور بین
عارفان ز اوصاف خود برگشته اند / از صفتهای بشر در گشته اند
گر تو مرد عارفی صاحب دلی / رسته از خود خدا را واصلی
آن زمان هستیت باشد حلال / کاندر و بینی صفات ذوالجلال
ای برادر چون بیابی وصل دوست / تو ز خود خالی شدی هستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود این اتصال / در تو بینی وصفهای ذوالجلال
لیک این دنیای دون نفس لئیم / ٧٦ زین سعادت دور دارد ای سلیم
گمره اندر ظلمت غفلت شوی / سرخوش و سرمست از شهوت شوی
نور هر لذات شهوت سرخوشی / زین خوشیها و زماندی از خوشی
چون تنها بت سرمستی هوش / هر چه شهوت است بند چشم و گوش
سرخوش و سرمست گشتی زین شراب / از وصال دوست ماندی در حجاب — حجاب
مرغ محبوس تو اندر دام تن / شاد و خرم گشته در تن تهی
این زمان خرم و دلشاد تو / گر شوی از دام تن آزاد تو

نیست این لذات فانی را بقا ... دور گرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر در فنا ... لذت جان سرمدی اندر بقا
جای تغیرات اوصاف تنست ... روح باقی آفتاب روشنست
روح باقی اندران بزم بقا ... غرق لذاتست با وصل و لقا
هست این لذات از حسن نهان ... که خبر یابند جز روحانیان
اندر آنجا ره نمییابد حواس ... که رسد آن ذوق را او هم و قیاس
رو نمیگنجد به تفسیر و بیان ... از بیان و شرح بیرونست آن
نیست بحرف و صوت نطق این جهان ... نیست حرف و صوت در اقلیم جان
نطق جان از روضهٔ جانیستی ... کز حرف و صوت مستغنیستی
در عجب زو شد این روحانیان ... غافلند از ذوقشان اهل جهان
اهل دل را که شناسد اهل تن ... او ورا بیند بچشم خویشتن
اهل دل از وهم این خلقان بیرون ... گشته اندر حصن غیب ایشان مصون
سرفراز از جهان و حد شد ... دائما در بزم حق در عز شد
این عزیزان آفتاب روشنند ... بی نیاز از مدح و تعریف منند
مادح خورشید مداح خود است ... که دو چشم روشن و نامرمدست

هم به بوی جرعه زان حسن پاک ... با هزاران ذوق میلیست تو خاک
در مظاهر کرد حسن او ظهور ... هین مظاهر را برو تا اصل نور
باش عاشق حجابت شد نشان ... چند باشی بند این و بند آن
باش صید دام آن زیبا نگار ... با تسلسل خلق را کم کن شکار
عامی دونست اگر گرد مرید ... نیست حاصل جز بمیدان جعل پلید
همچو صید خوک باشد صید عام ... رنج بی حد لقمه جز دل زو حرام
با هزاران زحمتش سگ زعب ... چون خر لنگ او شود در ره عیب
اسب تازی کو که چون تازی براق ... تا بتازد بر سما همچون براق
۷۷ کو مریدی قابل از علم لدن ... گر دهی تعلیم میفهمد سخن
تا بیاموزد دلش اسرار حق ... تا شود او لایق دیدار حق
هیچ ناقص عقل را با خود میاور ... اهل دنیا را ز نزدت دور دار
عقل جزوی عقل را بدنام کرد ... کام دنیا مرد را بیکام کرد
عقل بیدار در توان عقل دنی ... عاقلی اما بغایت کودنی
کام تو دنیای دون بی وفاست ... عقل تو بی بهره از عشق خداست
گر شدی از عشق عقلت بهرهمند ... بیش تو دنیا نگنجی تا پسند

عزت دنیا را بهل درویش باش — مستمند و خسته و دلریش باش
تو حقیر و عاجز و بس خوار و زار — تا ترا رحم آید از پروردگار
زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
خود بپاشد این بدن یکمشت خاک — تا بذوق فانیش کردی هلاک
گوهر جاهی ز صندوق قدم — اوفتاده اندرین خاک درم
هیچ اندر باطن خود ننگری — که تو سنگ صخره یا گوهری
گر بدانستی که عالی گوهری — لایقی دستینهٔ نیلوفری
پس چرا دون همتی ای مستهان — خرج کن کردی خویش را اندر جهان
من غلام همت آن هیچ پرست — که بغیر کیمیا نارد بدست
میکند با دام دنیایت زبون — گوهر از دستت ستاند دیو دون
پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه — تا رهانی زو بری با پادشاه
باش تو درویش مسکین در جهان — تا ز شیطان گوهرت ماند نهان
از تکبر تو نگنجی در جهان — گوهرت با دیو فنا شد عیان
عز و دولت را ریاست داد آن — گوهر از دستت شد با مکر آن
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست می‌نگنجد در جهان

ای ایمان

۷۸

این ریاست دام شیطان جهان — دل منه با عز و اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها — بیت لی ور اشتری الله خدا
فکر و ذکرت دائما الله باد — آرزوی وصلت آن شاه باد
باش خالی تو ز افکار جهان — فکر و ذکر تو خدا ماند همان
فکرهای ناسزای نفس بد — روی جان را همچو کژدم میخلد
فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان
فکرهای فاسد دار الغرور — میکند جان را ز بزم دوست دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان — پر شدی این دل ز اسرار نهان
عاشقان را دل ز فکرها تهی — یافتند از وصل جانان آگهی
از غم و شادی این دنیای دون — عاشقان شاد و دل خسته برون
شد غم و شادی از آن تن از خدا — سعیشان را شد وصال حق جزا
عاشقان را شادمانی غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
خدمت عشاق بدهد وصال — اجرت ایشان بمعشوق اتصال
خدمت زاهد بد از بهر جنان — اجرتش جنت کند هم مستعل
خدمت رزاق بهر عز و نام — اجرتش دوری و آفت والسلام

پس تو خدمت بهر وصل دوست کن	پیر همچو زو بخوان علم لدن
گر بخوانی تو از آن دانا سبق	می‌نخوانی هیچ جز دیدار حق
دست را مسپار جز در دست پیر	حق شده دست اندر او را دستگیر
دستگیری تو اگر آن پیر شد	چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو بدان ای خدا عاشق شدی	در ره عشق و طلب صادق شدی
چون شدی عاشق تو معشوق یقین	طالبی تو خویش را مطلوب بین
چون شوی تو غرق بحر وصل دوست	بینش خیمش هیچ گردد نقش دوست
هین مجو تو از خدا الا خدا	چون نخواهی غیر از او نام خدا
از خدائی وز خدا را خواستن	طلق واصل فرو بست کل کاستی
گر بخواهی با نیاز او را از او	خود جز او در جان تو جوینده کو
او بجوید در درونت خویش را	روشن است این نکته‌ها درویش را
تا بروید در درونت آن طلب	سازد آن خلاق گوناگون سبب
آن سبب جنت است اینا عجب	تا شدی عاشق ورا کردی طلب
پرده استار را تو چاک کن	در خود این جوینده را ادراک کن
از سبب دانی نبود کم حیرت است	حیرت است تو زه دهد و حضرت است

از سبب چون

از سبب چون بگذری حیران شوی	در درون خویش در سیران شوی
خود کجا بد این سببها العمو	در الست داد حق این حب و جو
داد آن ساقی باقی در الست	جام صافی را بخورد و گشت مست
جان عاشق خورده است آنجا شراب	زان شراب او دائما مست و خراب
مست و مخمورند زان می عاشقان	بی‌خبر از شورش و غلغل جهان
هر که شد سرمست زان جام رحیق	میفتد این سو و آن سو در طریق
هر که از جام الست او خورد یار	هیچش از مستی افتد رنج خمار
هر که شد سرمست زان جام رحیق	میفتد این سو و آن سو در طریق
هر که زین جام سر و قد مست بین	در جهان او عاقل و هشیار بین
گشت او مشغول لذات جهان	بی‌خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او در عشرت و عیش و سرور	جان او در حبس این تن بی‌حضور
تن بلذات طبیعت مغتنم	جان از آن لذات در رنج و الم
روح بازست و طبایع زاغها	دار دار زاغان و خود آن داغها
دایم این زاغان طبعش میزنند	بر و بال باز خیش میکنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص	داد او بر عید شه عیش خاص

۷۹

از دو عالم چشم او بسته چو شاه / مینهاده بر سرش زرین کلاه
چون گشاید چشم می بیند جمال / دست میمالد شهش بر پر و بال
همچنین دان حال صاحب دل بحق / رو بحق چون آرد او شد واصل حق
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق از او در شش جهت ناظر بود
شش جهت از او کنند بر دل نظر / باغ دلها رو برو یابند بهتر
خود همه عالم مظاهر گشته اند / از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کائنات / بی جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هر چه بیند در جهان / رو جمال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار / عکس او در روی خوبان آشکار
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق بافت از پرده رقیق
لیک چشم اهل شهوت هست کور / او نه بیند جز مظاهر زین ظهور
نور یزدان شد ز چشم او نهان / هر چه بیند صورتش بیند همان
خالق و فاطر که نور چشم داد / حیثیت در مظاهر میگشاد
گر کنی تو شکر این نور بصر / میدهد بر نور او نور دگر
تا بنور نور می بینی جمال / پس بجا آور تو شکر ذو الجلال

عیبهای خویش را می ننگری / چند بینی عیبهای دیگری
نور عیب خویش باشی مستهان / عیبهای دیگرانت بر زبان
از گناه خویش خواهد شد سؤال / از گناه دیگرانت چه وبال
تو گناه خویشتن را یاد کن / روز و شب زاری کن و فریاد کن
بر گر چشم از خوف حق گریان کنی / دل ز نار عشق حق بریان کنی

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وین همایون دل که آن بریان اوست
عاشقان را چیست خوشتر زاشک خون / زردی رو سوز دل درد درون
عاشقان را درد بهتر از دوا / خوشتر از ذوق و صفا رنج و عنا
ای زیان از عشق او حظی بری / باشی از لذات شهواتی بری ۸۰
تا تو در قید هوا و شهوتی / این یقین میدان که دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن / هان و هان بر آرزوی تن متن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / با قبا سرا برده تا قعر زمین
مرد دین گو را شود قرآن دلیل / ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسانی برید / در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی را بهل / چند جوئی رزق خود از آب و گل

نه ز انسان از کرم نشنیده / همچو جز در کل چرا خسپیده
رزق ما حق میدهد رزاق اوست / رزق ما هم از عطایش روز و شب
ما عیال حضرتیم و شیرخواره / گفت الخلق عیال للاله
هرچه میخواهیم ما را حق جلال / میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم / همچو خر لایق کاه و جو ایم
در غذای روح خواهیم از جلیل / میفرستد مان غذای جبرئیل
چون ببخشد هرچه میخواهیم ما / مینخواهیم از خدا الا خدا
پس همان بهدایما جویا شویم / در ره ایمان و طاعت میرویم
کافرم من گر زیان کرد کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
که کند کس از ره طاعت زیان / شد عبادت سود در هر دو جهان
هم بدنیا دولت و عزت از اوست / هم بعقبی جنت و راحت از اوست
هر که کوشد در ره دین و صلاح / میدهد در هر دو عالم حق فلاح
هم در این عالم دهد روزی حلال / هم در آن عالم کند عرض جمال
مرد حق را گر شود اسباب و مال / نفکند با غفلتش اندر ضلال
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نه قماش و نقره و فرزند و زن

آنکه هستی را سبب او بوده است / نعم مال صالح فرموده است
هر که شد اندر دلش حب خدا / او سعید است گر غنی و گر گدا
وانکسی کو عاشق الله نیست / گر فقیر است گر توانگر او شقیست
ظاهرت را هرچه خواهی کن رواست / پاک کن دل را که نظرگاه خداست
نیست هرگز صورتت را اعتبار / جهد کن تو باطنت را پاک دار
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست منکر مغز باشد مقصود اوست
صورت بوجهل اگرچه آدمست / او بمعنی از سگ گرگین کمست
صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بمعنی آدمی کردش خدا
هست صورت ظاهر و معنی نهان / مینماید هیچ معنی در بیان
ستر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان ستر خود مگشا دهان
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
از ذهاب خود نشاید دم زنی / بی برو بیش ره آید ره زنی
هم مگو کس را که دارم سیم و زر / تا نباشد دزد خائن با خبر
مذهبت را به که هم داری نهان / مذهب و دین راست بی حد دشمنان

این معانی حدیث مصطفاست | نیست بی حکمت دراین بس سرهاست
حکمت محض است گفتار نبی | هین بگوش جان بشنو گر طالبی
منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل سبب

بحر عرفان را چو جویا شوی | چون در آن دریا رسی دریا شوی
هر که شد با جان و دل در جستجو | هر چه جوید نیست غیرش اوست او
هر که شد با آرزو جویای دوست | آنکه اندر جستجوی اوست اوست
نیست جز مطلوب آنکو را در شب | تا نیاز و سوز باشد در طلب
آنچنان کن آنکه کار او زاری شود | از وجود خویش بیزاری شود
آنچنانک آنکو نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت و زاری گرفت
زور و ظلم و ستم و جور و جفا | هست بی شک موجب قهر خدا
رو بترس از حق دلازاری مکن | نیکویی کن هیچ بدکاری مکن
گر همی خواهی ز قهر حق امان | زیردستان را مرنجان هان و هان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش | کبر را بگذار پیش کبر باش
دشمنان را حق کند با بیم و باک | دوستان را شرمسار و خوفناک
از کرم دان آنکه می‌ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم | میکند ایمن ز قهرش آن کریم
هر که شد ایمن ز قهر ذوالجلال | از عذاب حق خلاص او را محال
چونکه قهار و لطیفست الحذر | به که باشد بنده با خوف و رجا
چون بغفلت کرده جرم و گناه | پس بباید کردنت زاری و آه
گر امان خواهی همان تقوی و دین | شد ز هر خوف و خطر حصن حصین

هر که ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی انس و جن و هر که دید
هر که سر در پا نشد و متقیست | او سعید و رستگار است نی شقیست
و آنکه او را نیست از تقوی شعار | هستی او نیست غیر از ننگ و عار
نیست زنده در حقیقت مرده است | غیر آنکه ره بحضرت برده است
جز حواس تن بود حسهای جان | حسها سر ملک و جاودان
حس حیوانی چو حیوان بی لقاست | حس جان همچو جان بی منتهاست

گوش جان و چشم جان جز این حسست | گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
چشم حیوانی نبیند جز صور | چشم جان در نور حق دارد نظر
گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا | نشنود گر است از وحی خدا
اولیا زین حسها بیرون شدند | ساکنان در عالم بیچون شدند

شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر / گشت یکسان خیر و شر تریاق و زهر
پس چنین فرموده است سلطان ما / کو رسد مست باده وصل و لقا
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد
رالت فرموده است آن سلطان عشق / سرور سر دفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات / دامن افشاند از غبار کائنات
پاک شد آن نور چشم عاشقان / از همه الا لیس کون و مکان
گشت یکسان چونکه شد فانی بشر / لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر
جان انسانی گر برستی از حجاب / روشن و تابان شدی چون آفتاب
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
روح همچون آب بد صاف و پاک / چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
بار با صحبت باز چون یابد صفا / تیرگی خاک از او گردد جدا
از جمال خود بر اندازد نقاب / میشود تابان چو ماه و آفتاب
چون ز حبس تن رهد یابد کمال / او ز قدرت بر گشاید پر و بال
افکند بر سنگ و بر خاک او نظر / سنگ میگردد گهر هم خاک زر
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقص

ناقص را گر دهی آب حیات / باشد او را بی گمان سم الممات
گر کشی در چشم او کحل جلا / کور گردد چشم او گر یابد عما
پس همان او ناله و زاری کند / تا که لطف ایزدش یاری کند
میکند هر روز و شب زاری و آه / تا کند رحمی ورا آن پادشاه
میکند هر دم انین و ابتهال / تا ز نقصان وا رهد یابد کمال
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
تو بغفلت گشته خندان و شاد / کار تو مکر و دغل فسق و فساد
ناقص و غافل از نقص و کمال / عمر ضایع در شقا و در ضلال
مست و حیران گشته در حرص و امل / هیچ یادت نامد از مرگ و اجل
۸۳ نفس خود را پروری در سبزه زار / عیسی جان بی نوا و خوار و زار
پروری تن را بعیش و نوش و قوت / جان نیابد از معارف زاد و قوت
گر تو این ابیات را زمان جان کنی / بهر گوهرهای اجلالی کنی
زین خورشها گر دهی تن را طعام / میرسد جان را ز جام حق مدام
تن [illegible] خواهد گشت آن / جان همی ور گو بماند جاودان
چند خواهی کرد این تن بنده که / رو بکن مردانه حق را بنده که

گرچه ماندی دیر مطلوب تو دور | همت مردان ترا بخشند زور
گرچه رفتی دور از راه خدا | میکشندت باز از آن سو اولیا

اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته باز گردانند ز راه
اولیا زان روی فانی گشته اند | قدرت حق را مظاهر گشته اند
هستشان شد محو اندر هست حق | آلتی گشتند اندر دست حق
محو حق گشتند ابدال حقند | رسته اند از قید ذات مطلقند
گرچه ایشان را ببینی در صور | در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دیدیش مطلوب دان | هر کرا دیدی محب محبوب دان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان | کو بنسبت هست هم این و هم آن
عاشق او معشوق خود را طالبست | هم بعاشق میل آن معشوق هست
چون ز هر جانب بود میل و طلب | میشود معشوق عاشق زین سبب
مشتق از عشقند هر دو بیگمان | چون حقیقت نیک بینی عشق هان
عشق کو طالب کند مطلوب گشت | کز محب عشق بین که محبوب گشت
گر تو میخواهی تو زین سر خبر | رو بدلبر دل بده وپیشش بمیر
ای حیات عاشقان در مرده گی | دل نیابی جز که در دل مرده گی

توچهی

توچهی در روی دریا چون حباب | در حقیقت نیستی تو غیر آب
آمدت از دریا برآورده باد | این تعین مرترا از باد داد
رو بمیر و باد هستی ده بباد | تا شوی دریا و یابی هر مراد
مرگ عاشق هست چون مرگ حباب | که حباب از مرگ گردد غرق آب
گر دراین نکته بیان سلطان عشق | غرق بود آن بحر در عمان عشق
غرق عشقی که عرفت اندر این | عشقهای اولین و آخرین
کس چه داند حد آن بحر عمیق | عشقها در عشق آن گردد غریق
کی توانم کرد از این اسرار نقل | هست از بیرون فهم این طور عقل
بس عشق او را چنان ذوقی رسید | که جز او آن ذوق را نشنوان چشید
او زمعشوقش وصال خاص یافت | در تجلی چون ضیای شمس تافت
هر که او در عهد رعیت و لقاست | مر ورا بر در کشتی بار رواست
هر که با سلطان شود او همنشین | بر در رشش نشستن بود حیف و غبین
بود مولانا بوصل دوست شاد | گشته بود او را میسر هر مراد
گرچه عاشق بود با شور و نیاز | بود او معشوق با صد عز و ناز
هم بجود و شکر داور احسان و جود | هم بجود و شکر و اکرام و سجود

۸۴

هم نکو دشمن کردار او جور و جفا / هم نکو دشمن کردار او مهر و وفا
او و من منکشف و او بدبا و من / گر همی فرمود او اندر سخن
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دلرنجان من
هر که او را هست از توحید بو / نشنود این نکته‌ها را گوش او
هر که او خورده است از جام الست / چون شنید این نکته‌ها را گشت مست
از مظاهر گشت این کثرت عیان / هست این جمله ظهور بی‌نشان
گر بصورت ظاهرا کثرتیم / لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ابدان ما زان اصل خاک / جمله ارواح ما زان نور پاک
ما چو زنبوریم در دنیا چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
در صور زنبور اگر شد بی‌شمار / یک حقیقت را المعنی شکل دار
موم اگر شد خانه‌ها بی‌حد در او / یک حقیقت دان و جز مومش مگو
ما حصل کثرت همان در صورت است / در حقیقت نیست کثرت وحدت است
کرده‌ای شرح این من دستور نیست / بیش از این اظهار را دستور نیست
بلکه باشم مختفی اندر حجاب / برندارم از جمال خود نقاب
هر که داد او خس خود را در مراد / صد قضای بد سوای او رو نهاد

در اشتغال

٨٥

زانکه میل عز و جاه و سروریست / زار زاری وصل دلبر دلبریست
نیستی رو شو فنا اندر فنا / تا میسر گرددت وصل و لقا
تا نه فانی تو دوری از اله / در فنا یابی ره آن بارگاه
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست در ره بارگاه کبریا
بارگاه کبریا در نیستیست / ره نمی‌یابد هر آنکه نیست نیست
نیست گشتی ره ترا پیدا شود / چون رسیدی جان تو بیجا شود
اندر آنجا چون رسی بیچون شوی / از زمان و از مکان بیرون شوی
از تعین وارهی بینی عیان / قطره جان افکنی در بحر جان
هین ز هستی رو بگردان نیست شو / کن عروج از خاک بر افلاک رو
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
اندر این هستی تو مستی از غرور / زین معارف هست ادراک تو دور
این ز فهم و عاقل و دانا بریست / در خور ادراک دانشمند نیست
تا نیابی تو از این هستی برون / جهل تو محکم کند فضل و فنون
چون شوی فانی رهی وارهی / گر نخوانده‌ستی از این سر آگهی
گرچه دقتها کنی اندر علوم / جاهلی چون بنده با نفس شوم

گر چه داری قوت علم ای امین	زانکه نگشاید دو دیده غیب بین
علم کان هستی تو افزون کند	میل تو اندر جهان چون کند
مینفزاید ترا عشق خدا	میکند در دام شهوت مبتلا
زان علومت کی گشاید چشم جان	تا جمال بی نشان بینی عیان
علم کشد آلت تقوای و دین	میبرد وسیلت رب العالمین
گر ترا میل وصال دلبرست	دین و تقوای و صلاحت رهبرست
کار تقوی ارد و دین و صلاح	که از او باشد بدو عالم فلاح
چون شدی عالم بیا درویش باش	از خودی فارغ شو بیخویش باش
رهبری جو در طریق مولوی	گوشت مست از جام صاف مثنوی
تا ترا او همچو خود سرخوش کند	رخت هستی ترا آتش زند
مثنوی اندر جهان خوار و حقیر	لیک در باطن شوی شاه و امیر

سروری در بندگی افکنده گیست
رستن از هستی خلد زندگیست

بنده باش و بر زمین رو چون سمند	چون جنازه نه که بر گردن برند
بنده را خوشتر چه باشد بندگی	در رضای خواجه اش افکندگی

چون گشاید گوش سر تو رازها	مثنوی بی لفظها و آوازها
بر تو اسرار نهان گردد عیان	مثنوی با گوش و گوید با زبان
آنزمان گردی تو مرد معنوی	کشف گردد بر تو سر مثنوی
بار هموز اولیا دانا شوی	آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاک عرش	عرش بیش قدر تو گردد چو فرش
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
پیش معنی هست صورت بس حقیر	بگذر از صورت ره معنی بگیر
هست معنی مغز و صورت قشر آن	مغز اندر قشرها گشته نهان
هست معنی بحر و صورت همچو کف	هست معنی در تو صورت چون صدف
۸۶ تا نباشد مغز پخته با کمال	قشر مشکن مغز را آید زوال
مغز چون پخته رسید قشر رست	صورت چون قشر را باید شکست
صورت سرکش گدازان کن ز رنج	تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
رو بکن مردانه صورت را خراب	زیر صورت گنج معنی را بیاب
ور تو نتوانی برو یاری بجو	بهر این کاری از او یاری بجو
مرد حق را بنده شو پیشش بمیر	زر شود مس تو از اکسیر پیر

گر تو باشی بندهٔ صاحبدلان   به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحبدلست   او شود مقبول ورنه قابلست

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
جمله مشکلهات از وی حل شود   در و صدفه و حسرت حل شود
زو بیابد قبض تو بسط و گشاد   زو بهم گرددت جمله مراد
گر تو ناوانی ازو دانا شوی   ور تو اعمائی ازو بینا شوی
گر سیاهت نامه ات گرد سپید   گر بصدق آیی نگردی ناامید
هین ز مردان خدا غافل مباش   جست و جو کن و ز طلب کاهل مباش
کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تو مرو در ظلمت غفلت بیا   روشنی چون آفتاب اولیا
می ببخشند اولیا جانرا ضیا   میکنند آینه دلرا جلا
خلعت ایمانت ار چرک گناه   گشته است آلوده و زشت و سیاه
می بشویند و کنند اسپید و خوب   هم نمایند خطاها و عیوب
تا تو عیب خویش می بینی همان   می شوی فارغ ز عیب دیگران
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس

اصفهانی

طفل گمراهی تو بی عقل و دین   ماندهٔ اندر حجاب کبر و کین
گر نه پیری دعوی پیری مکن   در تجوّع لاف از سیری مکن
تو که از پندار خود در پرده‌ای   خویشتن را پیر و مرشد کرده‌ای
اکثر عمرت بباطل گذشت   بوده تو غافل از اوقات گشت
جهد کن الحمی که ماندهٔ ت بکار   بر گذشته بیهده حسرت میار
بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یاد آن هباست
چون گذشت و فوت شد بگذر تو نیز   وقت نقد خود نگه دار ای عزیز
هین بقیه عمر را ضایع مکن   گوش دار گوش جان کن این سخن
چون شنیدی پند دانشمند را   با دل و جان کن قبول این پند را
مرشد کامل ترا چون پند داد   طوطی جان ترا او قند داد
لیک حیف است کی دهد قند او بزاغ   کافر ار نشود نبود از بلاغ
پند گفتن با جهول خوابناک   تخم افکندن بود در شوره خاک
با سعادت را اگر گویند پند   او همی رنجد نمی آید بپند
دشمن ناصح بود آن بدفعال   آید از پند و نصیحت انفعال
از حماقت آن لئیم و آن دنی   مینماید دوستی را دشمنی

تو ورا نیکی کنی او بد کند | آب حیوانش بیماری رد کند
تو ورا احسان کنی آن بدفعال | میکند از سوء ظن باطل خیال
هر کرا افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود
از کمال لطف و احسان کریم | میکند پند و نصیحت بر لئیم
که بیا آزاد شو زین دامها | تا دهم از باده حق جامها
تو شنو در خور بدین دنیای دون | هین بیا در بزم از تاب جنون
چند این شغلی بزن از خواب و خور | چند روزی باخود آ میباش حر
ماندی از ملک شاهی و کنوز | گشته بر خرقه تن پاره دوز
ای نسل پادشاه کامیار | باخود آ زین پاره دوزی ننگ دار
باز جهت آمد از اقلیم جان | گشته پابند تو تن در خاکدان
این جهان بیهوده یک آلایش است | جمله اش تشویش آلایش است
جا که باشد از جهان لامکان | چون کند در مزبله جا و مکان
هین بپرای مرغ جان در لامکان | نیست در خور بهتر از این خاکدان
این جهان خود هست زندان کبار | که کنند از رنگ و بویش افتخار
افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان

کامد از در بار دوست جبرئیل | کاروان ملک سرمد را دلیل
گفت بعد از صد درود و صد سلام | کای فراز قاب قوسینت مقام
گویدت حق با سلام و با درود | کای وجودت هر دو عالم را کشود
کشته خود را در ره ما هر کسی | پشتها از کشتها دارم بسی
در سر کویت که [illegible] | پشتهای کشته از تیغ رضاست
هر سر خاری سری از کشته | جان پاکان بر سر راهم ریخته
لیک میخواهم من از تو کشته | هم بهم راهش ز کشته پشته
ای حبیب [illegible] پاک دامن | بیشتر از تو که سزد فتراک من
چون تو بر خوبان سری [illegible] | از تو میخواهم بفتراکم سری
٨٨ با پیام او چنین گفت آن امام | ای سر و جانم فدای این پیام
این سر من این تن و این جان من | جمله قربان آن سلطان من
اهل بیتم جمله آل تو اند | جان بکف در راه فرمان تو اند
این من و این عترت و این آل من | گو بمن گو عید ما ابدا [illegible]
هین بفرما در کی [illegible] چون تا کنم | تو بگو من روز عید افزون کنم
گفت جبرئیل [illegible] انیکه ای | از تو میخواهم حسینت را فدای

گفت دارم عالمی جان باخته | خویشرا قربانی من ساخته
چون حسینم نیست لیکن کشته | در سر کویم چون آغشته
نیست شمعم را چو آن پروانه | نیست نجومم را چو آن دردانه
گلشنم را نیست چون آن بلبله | نیست رنگین تر بباغم زان گل
این گل رنگین بباغ من خوش است | غنچه نشکفته در گلشن خوش است
منزل خورشید باشد آسمان | آفتابی که سر زد در خاکدان
خسرو خوش باشد ولی در بوستان | طوطیانرا خوش فضای هندوستان
خاصه این طوطی خوش گفتار من | عندلیب گلشن گلزار من
خاصه این طوطی هند لامکان | خاصه این طوطی هندوستانیان
چون از آن ماهی با ما خوش است | جای ماهی لجه دریا خوش است
خاصه این ماهی که از دریای ماست | زنده از دریای طوفان زای ماست
هم سر او در خور چوگان ماست | هم تنش شایسته میدان ماست
گفت میخواهم حسینت سرخ رو | سرخ رو لیکن ز خون بر گلو
خواهمش بینم سر از پیکر جدا | تن جدا در خاک و خون و سر جدا
برده خواهم فاصله با برده اش | قرص سیما در حرم برده اش

روان

٨٩

چون او بخواهم روان بر روی خاک | پیکرش خواهم ز خنجر چاک چاک
تشنه میخواهم بر بیم لب عطشان | در کنار دجله آب روان

در بیان جواب دادن حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجبرئیل علیه السلام

گفت پیغمبر به پیغام آورش | کاین حسین و این منبر ولی پیکرش
کاش بودی صد حسینم در جهان | کردمی قربان آن سلطان جان
گر حسین ابن علی جان من است | جان دل خویش مهر سلطان من است
گفت جبریل آن شه دنیا و دین | ای امام خلق الحق را امین
شرط این سودا بود اذن حسین | هم رضای آن شفیع خافقین
گفت با هر با حسین این راز را | گفت ام انجام و ام آغاز را
پس طلب کرد این شه گردون بساط | نور چشم خویش را با صد نشاط
گفت او را آن ... اسپهای حرم | وان ... عطا ... بهای حرمت
وان سر منبر ... او نوازش | وز سر جان بهر او بر خاستن
چون کلو را در ره او ... کشتن | خاک ... بر فرق عالم ... بیختن
جان شیرین در راهش در باختن | سر فشان پروانه سان در ساختن
این بشارت چون شنید آن ... | رخ نهاد از بهر شکر حق بخاک

از پی تعظیم و تجلیل و نیاز — هم رکوع آورد بهر حق نماز
پس ثنا گفتنش همچو گل لب از رخ گناه — سجده‌ها آوردی بر شهنشه درگاه
از نشاط آن لب از رخ گلگون شکفت — با تبسم با حیا و شرم گفت
من که باشم تا مرا باشد سری — یا تو جانم را بیابی [illegible]ی
جسم و جانم جمله از قربان اوست — لایق او گر شود قربان اوست
گر به جان از بهر او میدادمی — جان شیرین مژده کان دادمی
لیک دارم از خدا من یک امید — گر مرا آرد نیت زالطاف بعید
رحمتم بخشد که بهر عاصیان — در صف محشر کشایم من زبان
تا زبان عذرخواهی وا کنم — جرم شان با مغفرت سودا کنم
چون برافکند پرده از انجمن — در شفاعت شرکت بیراستم من
جان بخود قربان امت میکنم — سید هم جان و شفاعت میکنم
وحی آمد سوی پیغمبر ز رب — ما بدادیم آنچه کرد از ما طلب
ما بخشیدیم قطره خونش را بها — از شفاعت سید هم ایدوالنبیا
وعده قربانیش را اجزا الجلال — پس معین کرد روز و ماه و سال
کربلا شد آن منی عاشور عید — کس چنین عیدی بعالم که شنید

ملا باقر	شیخ علی	رضا	سلیمان
الاصم	فا	ا	ا

تاریخ تحویل فوریس
در تاریخ آخر و نقد حساب
۹۰

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از باده لعل لعل شد گوهر ما / آمد بفغان ز دوست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می / ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را / حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه / بسیار بتابد و نیابد ما را

وله

برخیز بتا بیار بهر دل ما / حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
تا نوش کنیم کوزهٔ باده ز غم / زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

وله

تا بتوانی طعنه مزن مستان را / گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو غره بدان مشو که می می‌نخورم / صد کار کنی که می غلامست آن را

وله

چون در گذرم بباده شوئید مرا / تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا / از خاک در میکده جوئید مرا

وله

قرآن که مهین کلام خوانند او را / گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست / کاندر همه جا مدام خوانند او را

وله

می قوت جسم و قوت جانست مرا / می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم / یکجرعه به از هر دو جهانست مرا

چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون روم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری / از بوی شراب من شود مست و خراب

وله

ما و می و معشوق در این کنج خراب / جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب / آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در سینه [illegible]

ایضا

هر چیز که هست آنچنان می‌باید

آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

ولد

[illegible]

بتخانه و کعبه خانه بندگی است

ناقوس زدن ترانه بندگی است

ولد

[illegible]

محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب

حقا که همه نشانه بندگی است

ولد

[illegible]

من ذات ترا به واجبی کی دانم

داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

ولد

[illegible]

جائی که سر بر پای هر حیوانی است

خال صنم و عارض جانانی است

ولد

[illegible]

هر خشت که بر کنگره ایوانی است

انگشت وزیر یا سر سلطانی است

ولد

می خوردن و شاد بودن آیین من است

فارغ بودن ز کفر و دین دین من است

گفتم به عروس دهر کابین تو چیست

گفتا دل خرم تو کابین من است

ولد

[illegible]

هر دشت که لاله‌زاری بوده است

آن لاله ز خون شهریاری بوده است

ولد

[illegible]

هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید

خالی است که بر رخ نگاری بوده است

ولد

[illegible]

خیام که خیمه‌های حکمت می‌دوخت

ناگه به بوته در افتاد و بسوخت

مقراض اجل طناب عمرش ببرید

دلال قضا به رایگانش بفروخت

ولد

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست

برخیز و به جام باده کن عزم درست

کاین سبزه که امروز تماشاگه توست

فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ولد

[illegible]

گویند مرا که دوزخی باشد مست

قولیست خلاف دل در آن نتوان بست

[illegible]

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

وله

در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست
[illegible]
گویند مخور باده که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست

وله

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
کاندر رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

وله

[illegible]
[illegible]
ترکیب پیاله که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست

چندین سر و پای نازنین و کف دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست
گر نیک نیامد این صور عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست

[illegible]
[illegible]
دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

وله

[illegible]
[illegible]
بر سبزه نشین خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

وله

[illegible]
[illegible]
ای دل چو زمانه میکند غمناکت

وله

[illegible]
[illegible]
زاهد اگر از ستار تو غفلت برود
خوش باش که ستار تو عفو کرده است

وله

[illegible]
[illegible]
دنیا دیدی هر چه دیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است

وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
وان نیز که گوشه گزیدی هیچ است

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

وله

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست
رو شاد بزی اگر چه بر تو ستمیست
[illegible]
گردی و نسیمی و غباری و دمیست

وله

[illegible]
[illegible]
امروز که آدینه سرا و ارام است
می نوش کن از قدح که جای جام است

وله

[illegible]
[illegible]
میخور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی باده و جفت

[illegible]
[illegible]
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

وله

می خوردم و ... [illegible]

چون باید مرد و آرزوها بگذاشت
چه مور خورد بگور و چه مار بدشت

وله

ابر آمد باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

وله

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت

وله

ترسی اجل و بیم فنا مستی تست
ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست

تا از دم عیسوی شدم زنده کان
مرگ ابد از وجود من دست نشست

وله

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است

از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

وله

[illegible]

می خور که ترا به دشمنی غدار است
دریافتن روز جای دشوار است

وله

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت

خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

[illegible]

می گر چه حرام است مدامش میخورش
با نغمه ... صبح و شامش میخورش

وله

جام می لعل اگرت دست دهد
یک قطره ... تمامش میخورش

وله

ایام شباب رفت ... حشمش
تلخ است ... عیش و ... می خوشش

این قامت همچو تیر من گشته کمان
زه کرده ام از عصا و خوش ... [illegible]

در بهر صفا جامه تزویر مپوش
پندی دهمت اگر بمن داری گوش
آگاه نیم که رستگاران هر کس
زاحوال جهان که رست اگر بودند

دگر

در کارگه کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه در جوش و خروش
هر یک بزبان حال با من می گفت
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

دگر

تا قالب ما بروح آمیخته اند
صد بو العجبی ز ما برانگیخته اند
می بهتر ازین نمی توانم بودند
کز بوته هزار قرد جان ریخته اند

دگر

در کون نصحی ... عالمی چند
هنگام خزان ... برون کامی چند
با برده ... طرب نی چند
هر کاشته کز ... بودم تو در

بیمی نبود کام ... ارنی
در گر یکی ... براد در نبود
در دل ... اندوه ... بد
پیوسته کتاب ... باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
هیدار که چند در جهان خواهی ماند

چون لطف خدا منافع الله بس
من وقت دل و وقت دل خود دانم بس
از ابجد ... والی بس
می خور که خود ... دارد بس
من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن ... فق باران ... میدان
کی بی خودم ... اهل بود
ششتی ... عشق در ... نبود
چون جود ازل بود ... ران کرد
هر ... در سر عشق املا کرد
... گرد

ازل

در ... خاص ... ری ... گرد
مصلح ... زر این ... وری

بگذار که سرمایه این ملک جهان
عمرت بجهان خوش گذرد گذرد

دگر

کلزار که ... دنیا کردد
گر ... نند ... کردد
بیهار جوان ... از باده بعید
در ... جو ... ماهی ...
خوش باش که غصه بیکران خواهد شد
روح از تن تو ... خواهد شد
ایم سر ... فلک ... بعد
در وقت اصل جو ... اده بعد

دگر

بر ... نیاز ... داد
کاسر ... ملک ... نداد
بگرد ... اندر ... داد
بر ... کار ... ندارد
آنها که بظاهر در معنی سفتند
در ذات خدا و نو سخنها گفتند
سر رشته این کار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

دگر

کمین کوزه ... عمر ...
می ... نعوی ... اند ... در
از می ... طرب ... طرب و روی خیزد
ور طبع کنت خشکی و سردی خیزد

دگر

... جهان ... تو ... بند
... عم ... نه ... بند
کوئی که در این ... بود
... دو ... ماد ... نه

کی بعد ازان جهان ... بگیر امروز
کامران ... عالم چون نشد
این کاسه سر ما که تو بینی امروز
خاک قدم کوزه گران خواهد شد

ازلی ... بهار ... نشد
وز ... اصل ... جان ... نشد
خوش باش که ما و عید تو خواهد بود
وز اسباب طرب حاصل نکو خواهد بود
گر باده خوری ... خواهی بود
کز خوردن سبزه زرد روی خیزد

... ی ج

یک صبحی ملک جهانی ارزد
خشت سر خم هزار جانی ارزد
آن کهنه که لب ز می بدو پاک کنند
حقا که هزار طیلسانی ارزد

ولہ
می خورده ام [illegible]
تا [illegible] دوزخ [illegible]
افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد

ولہ
بر روی گل [illegible]
تا [illegible]
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

ولہ
بیمارم [illegible] دارد
ناخوردن می [illegible] دارد
میخواره اگر غنی بود عور شود
وز نعره بده اش جهانی پر از شور شود

ولہ
این [illegible]
از [illegible]
در دهر چو [illegible] عقل دلیل [illegible] گفت
در روم و عرب [illegible] گفت

ولہ
جامی [illegible]
[illegible]
گر با اطلس [illegible]
از روی سخن [illegible] گفت

ولہ
هر کس [illegible]
از [illegible]
ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودازده مهر دل افروزی نیست

ولہ
[illegible]
در [illegible]
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

ولہ
[illegible]
من هیچ ندانم [illegible]
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

ولہ
[illegible]
نی [illegible]
هر دل که در او مایه تحقیق کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است

ولہ
این [illegible]
ما [illegible]
جز خاطر فارغ [illegible] دارد
باقی همه هرچه هست اسباب غم است

ولہ
[illegible]
در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم بر دست است

ولہ
چون [illegible]
[illegible]
پیمانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش اگر جفا کند بداندیش من است

ولہ
[illegible]
از [illegible]
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است

ولہ
[illegible]
از [illegible]
از آتش این طایفه جز دود نیست
ور زهیچ کسم امید بهبودی نیست

ولہ
[illegible]
دستی که ز رنج [illegible] بر دارم
در دامن هر که [illegible] سودی نیست

در روی هر که که روز شد در جفا بنت
آن هست و لیک بر شبهای عمر است

در مکتب عشق خاطرم روز نخست
لوح و قلم و لات و حرز تیج بسجت

تقدیر ازل سابقه روز ازل
دست و سر و پای حمله تدبیر ببست

هر شب که وقت شام تقدیر بجست
در وقت سحر سنگ تقدیر شکست

در زهری چو گذشت هیچ مرا روی حاصل
در زهر چه گذشتیم که نشاتیم و گلانست

مارا که ... هست با حور خوش است
وان روضه پر نعیم و مقصور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز اشک پالوده ماست

تا ابتدای عمر جهان هیچ سپنج
هر دل همه از آمده نامده رنج

خوش هیچ ... می بخش که این دار سپنج
با خوبرویی کرچه بسی ورای رنج

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
خوش وقت دل آن که یار صبوح

مارا ز جهان ... صبر میباید خوش
برخیز و عاشقی و مزار صبوح

گر چهره ... تیر را با کرد
بر چهره حرام کرد و بر ما کرد

از زور دن ... نبود گردون را بود
وز بر ... جاه و جلالش نفزود

از ... این ندیدم هم نشنود
کاو زان ... از زهر صبوح

بدی خوش گل ... خار ارزد
گر باده ... هم ... خار ارزد

... ست همه در ... رفتن بنیاد
گردون ... در ... [illegible]
گیرم که بزرق عالمی بفریبی
با او چه کنی که یک بیک میداند

وله
این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

وله
آنها که محیط علم و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

وله
خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه اشربوا در ایام افکند

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبرا تو آب انگور گزین
کان بیخبران بغوره مویز شدند

گویند ... [illegible]
ببند ... جام ... [illegible]
از بد بتر اگر خمارم نبود
می خوردن امروز اختیارم نبود
گفتی مکن اختیار خوردن امروز
در خوردن امروز اختیارم نبود

وله
دی ... [illegible]
این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خودش را گوید
دریاب تو این یکدم وقتت که نه‌ای
آن تره که بدروند و دیگر روید

آن روز که توسن فلک زین کردند
آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه که قسمت ما این کردند

وله
روزی که جز از صفت خبر خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله
چون نوبت ... [illegible]
احوال ... [illegible]
... باده ... [illegible]

وله
... [illegible]
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین که آن حق آوازه دهند

وله
گویند بهشت و حور و عین خواهد بود
وآنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله
گویند بهشت و حور و کوثر باشد
وز جای می ناب و عسل و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

وله
... [illegible]
... [illegible]
خواهی که ترا دولت ابرار رسد
مپسند که کس ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله
... [illegible]
آن قوم که در مقام نیکی رفتند
وان طایفه کاندر ره ... رفتند
در چنبره ... سخنها گفتند
وان بیخبران که گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر احوال جهان
اول سخنی زدند و آخر خفتند

این است راز و مصحف چار ابریشم طبع
ارزخمه روزگار ناساز [illegible]

ز هیبت [illegible] شیر چو گوش شود
سلطان و گدا ز هوش بیهوش شود

ای وای بر آن کسی که از وادی جان [illegible] گویند هر آنکه با هنر بند
گفتار شهان [illegible] فراموش شود زان [illegible] که بمیرد جهان هنر بند

وان نام که زینت شد [illegible] کرد
ور [illegible] بنده ان کرد

خوش باش که این [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] کرد

مگذار که غصه در شمارت گیرد
واندوه جهان روزگارت گیرد

مگذار [illegible] کنار آب جوی [illegible]
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

از حادثه [illegible] مترس
وار هر چه رسد [illegible] مترس

این یکدم نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش و از آینده مترس

با دوست [illegible] شراب روشن [illegible]
با ماه رخی [illegible] خویش

با دوست دل از جفای دشمن درکش
[illegible]

از [illegible] بهره خویش
وز [illegible] بهره خویش

بردار ز دنیا [illegible] بهره خویش
زان پیش که دهر برکند ز بهره خویش

چون نیست [illegible] زمانه گردون [illegible]
جز [illegible]

بینش [illegible] از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که [illegible] ماهم [illegible]

حساب ملا حسین

قند	تنباکو	چای
[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]

دفعه

صورت [illegible]

۱۰۰

[illegible]

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵

۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲